

DEADHEADS

REGINALD HILL

ترجمہ محمد بختیاری

بی بلیط

اثری از رجینالد هیل

ترجمه محمد بختیاری



خانم فلورنس آلدرمن از اینکه ببیند به باغچه‌اش بی‌توجهی شده است، متنفر بود. باغبان قدیمی‌اش، گل‌دیكات، و پسرش، ديك، درست و حسابی كار نكرده بودند. به همین خاطر پسر ديك، برنت را استخدام نكرد. برنت مقداری میوه از باغچه دزدیده بود، و در نظر خانم آلدرمن، این يك جرم جدی بود. او باید هر طور شده از شر خانواده گل‌دیكات خلاص می‌شد.

در حالی‌که ایم تفكرات در ذهنش می‌گذشتند، چاقوی تیزی را برداشت و با عصبانیت گل‌های مرده‌ای را از يك بوته رز جدا می‌كرد. هنگامی‌که گل‌ها در سبدش می‌افتادند، متوجه شد كه کسی در حال نظاره اوست.

خانم آلدرمن : پاتريك، بیا اینجا!

پسرک آرام به سمت او رفت. حدود یازده سال داشت، جثه کوچک‌تری نسبت به سن‌اش داشت. صورت‌اش بی‌رنگ و رو بود.

خانم آلدرمن نمی‌توانست هنگامی‌که به پاتريك نگاه می‌کند احساس خشم نکند. از وقتی‌که برادرزاده‌اش پنه‌لوپه این بچه نامشروع را به دنیا آورده بود، این احساس خشم در او ایجاد شده بود. حتی زمانی‌که پنه‌لوپه از گفتن نام پدر بچه سر باز زد، عصبانی‌تر هم شد. عصبانیت خانم آلدرمن قدرت و دوام عجیبی داشت. او هنوز هم از دست ادی آلدرمن، شوهرش، عصبانی بود، چون دو سال پیش مرده بود و او را با رزمونت تنها گذاشته بود، این خانه بزرگ و این باغ که همیشه باید مراقبش بود. در نهایت، از دست خودش هم خشمگین بود که دارد پیر و ناتوان می‌شود، خشمگین بود چرا که شش ماه پیش هنگام خرید کردن در لندن، دچار حمله قلبی شده بود.

خیلی خوش‌شانس بود زمانی‌که به این مرض دچار شد، پنه‌لوپه با او بود. پنی، پرستار عاقل، خونسرد و فوق‌العاده‌ای بود. چیزی او را برنمی‌آشفته. مثلاً وقتی به او گفته شد پس از مرگ آقای آلدرمن

پولی که سالانه به او تعلق می‌گرفت دیگر به او داده نمی‌شود، هیچ ناراحتی یا خشمی از خود بروز نداد.

پس از اینکه حال فلورنس الدرمن آنقدر خوب شد که بتواند سفر کند و به رزمونت برگردد، او را از بیمارستان مرخص کردند. پنی همراه او شد و به طور بی‌نظیری مراقبش بود. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که هر جا پنه‌لوپه می‌رفت، پاتریک هم باید همراهش می‌آمد. علی‌رغم این، خانم الدرمن از برادرزاده‌اش خواست تا برای همیشه در رزمونت بماند. خانه برای خودش تنهایی بسیار بزرگ بود، و پنی هم از این لطف او تشکر کرد، احساس خوبی داشت از اینکه چنین خانه‌ای در این قسمت از یورکشایر به او پیشنهاد شده است. خانم الدرمن نمی‌توانست آنچه را که از پنی شنید باور کند، اینکه او گفته بود ممکن است دلش برای لندن تنگ شود به همین دلیل باید بابت پیشنهاد عمه‌اش خوب فکر کند. چطور یک نفر می‌توانست یک آپارتمان سوت و کور و کوچک لندنی را به خانه شیک و کلاسیک مثل رزمونت با این باغ زیبایش ترجیح دهد؟

خانم الدرمن می‌خواست با عصبانیت با پاتریک حرف بزند، اما قبل از اینکه دهانش را باز کند، پسرک به حرف آمد.

پاتریک : قبلاً عمو ادی این کارو می‌کرد. چرا تو این کارو می‌کنی؟

دقتی که پاتریک داشت باعث متعجب شدن خانم الدرمن گردید. از شدت عصبانیتی که می‌خواست در صحبت با پاتریک به کار ببرد، کم کرد.

خانم الدرمن : وقتی گل‌ها خشک می‌شن و کم‌کم می‌میرن، باید ببریم‌شون، تا گل‌های جدیدی رشد کنن. به این کار می‌گیم سر بریدن.

در حین حرف‌زدن با حالت خاصی یکی از گل‌ها را برید، بوی عطرآگین گل رز پخش شد.

پاتریک : سر بریدن ... پس این طوری گلی که رشد می‌کنه جوونتره.

خانم الدرمن : درسته، پاتریک.

از این پسر خوشش آمده بود. برای اولین بار، با محبت به او نگاه کرد. کلدیكات‌ها او را ناامید کرده بودند، اما چه می‌شد اگر پاتریک یاد می‌گرفت تا مراقب رزهایش باشد؟ چه باغبان فوق‌العاده – و به خصوص ارزانی – می‌شد!

با لبخند به لو نگاه کرد.

خانم الدرمن : بیا پاتریک، چاقو رو بگیر. یادت می‌دم چطوری سر رزها رو ببری. مراقب باش. خیلی تیزه. مال عمو ادیه.

پاتریک، با دقت چاقو را به دست گرفت.

خانم الدرمن : بذار بهت بگم چطوری سر این یکی رو ببری.

یکی از گل‌های مرده را با دست گرفت و جلو آورد.

خانم الدرمن : از همین جا ببرش، پاتریک. پاتریک! داری گوش می‌دی؟

پاتریک نگاهش را از چاقو به عمه فلورنس‌اش تغییر داد. صورت‌اش مثل قبل بی‌حال نبود. حالت جدیدی پیدا کرده بود. به رزی که در دست خانم الدرمن بود توجهی نکرد، چاقو را بالا برد، نور خورشید روی قسمت استیلی آن بازتابید.

خانم الدرمن یک قدم عقب رفت : پاتریک!

گل رزی را که به سمت پاتریک گرفته بود، از دستش خارج شد و یکی از خارهایش در دستش فرو رفت. باز هم احساس درد کرد، ضربه سنگینی به شانه و گردن‌اش وارد شد، که هیچکدام از اینها ربطی به خارهای گل رز نداشتند.

قبل از اینکه در میان گل‌های خشک‌شده روی زمین بیفتد، جیغ دلخراشی کشید. گلبرگ رزه‌های مرده مثل باران روی‌اش سرازیر شدند.

پاتریک تا پایان همه این اتفاقات ایستاد. سپس چاقو را انداخت، و به سمت خانه دوید، مادرش را با فریاد صدا می‌زد.

۲

ریچارد الگود شصت ساله بود، اما وقتی پیش پیترو پاسکو می‌آمد، راه رفتنش شبیه به رقص‌هایی بود که کفش چرمی به پا دارند.

پاسکو با الگود دست داد و به او لبخند زد.

پاسکو: بشینید آقای الگود. چه کمکی از دستم برمی‌آد؟

الگود لبخندی نزد، اگرچه صورتش حال او را شاد و باطراوت نشان می‌داد.

الگود: نمی‌دونم چجوری شروع کنم، کارآگاه.

هر دو نشستند. پاسکو منتظر ماند، به الگود نگاه می‌کرد، کراوات ابریشمی، گیره طلایی کراواتش و به کت و شلوار تر و تمیز و گران‌قیمت الگود نگاه می‌کرد.

پاسکو: راحت باشید آقای الگود، هر چی می‌خواید بگید.

الگود نفس عمیقی کشید.

الگود: یه مردی هست. توی شرکتمون. فکر می‌کنم آدم می‌کشه.

پاسکو خسته بود. دیشب زیادی از حد کار کرده بود، داخل یک باغ منتظر عده‌ای دله‌دزد شده بود که سر و کله‌شان هم پیدا نشده بود. بدجور می‌خواست بخوابد.

پاسکو: می‌شه یکم با جزئیات بیشتری حرف بزنید؟

الگود: البته، ترجیح می‌دادم به دوستم آندی دلزیل بگم، ولی خب، وقتی اون به شما اعتماد داره، پس منم اعتماد می‌کنم.

به پاسکو لبخند زد، پاسکو : آقای دلزیل از این بابت که نتونست شخصا شما رو ببینه خیلی معذرت خواست.

چیزی که کارآگاه ریپیس ناظر دلزیل گفته بود این بود که " امروز صبح اصلا وقت ندارم برای دیک الگود پیر تلفش کنم. بجای من مراقبش باش. و باهاش جدی باش. ذهن تیزی داره، بیشتر از اونچه که من و تو بتونیم پول درمی آره، و تو این قسمت از یورکشایر هم نفوذ زیادی داره.

پاسکو گفته بود : باشه، ولی این الگود کیه؟ چی کارهست؟

دلزیل لبخند زد و دندانهای زردش را به نمایش گذاشت : اسمشو قبلا دیدی، همه مون زیاد دیدیمش.

سپس از آنجا رفت و پاسکو را مات و مبهوت جا گذاشت.

پاسکو : آقای الگود، شما گفتید این آقا برای شرکت شما کار می کنه. مگه شما تو چه زمینه ای کار می کنید؟

الگود : تا حالا دستشویی رفتید؟

پاسکو، ساکت شد و به او خیره ماند.

الگود : اگه رفتید پس اسم منو دیدید. ما توالت، سینک و این جور چیزا می سازیم.

پاسکو : البته! الگود سرامیک. باید زودتر می دونستم.

الگود با غرور : من اون شرکت رو با دستهای خودم بنا کردم. از هیچی شروع کردم، و فقط و فقط با سخت کوشی به اینجایی که الان هستم رسیدم.

پاسکو : و این ... آ ... قاتل، برای شما کار می کنه، درسته؟

الگود : بله.

پاسکو : خب، کی هست؟ باید اسمش رو بهم بگید.

الگود تردید کرد. سپس با صدایی آرام به حرف آمد : الدرمن. پاتریک الدرمن.

همان روز، پاسکو به دیدن دلزیل رفت و همه آنچه را که الگود به وی گفته بود بازگو کرد.

دلزیل خندید : دیک همیشه یکمی عجیب و غریب بود، ولی هیچوقت فکرشو نمی کردم که مخش تا این حد تاب برداره!

پاسکو : خوب می شناسیدش؟

دلزیل : سالهاست که می شناسمش. واقعا شخصیت جالبی داره. دیدی چجوری لباس می پوشه، اون پیراهن های ابریشمی و حلقه های طلایش؟ تا حالا دوبار توی لندن ندیدمش، اصلا کسی انتظار نداره یه بچه روستایی اهل یورکشایر به همچین چیزی تبدیل شده باشه. و اون زنها! شایعه پشت سرش زیاده، می گن هر هفته با یه زن جدید. کاش راز موفقیتش رو می دونستم!

پاسکو : که این طور، می خواید در این باره چی کار کنم؟

دلزیل : هر چی که می دونی رو بگو.

پاسکو : الگود فکر می کنه که الدرمن دو تا از کسایی که برای شرکتش کار می کردن رو کشته. اسماشون براین بالمر و تیموتی ایگلز بوده. بالمر توی یه سانحه رانندگی کریسمس پارسال مرده، وقتی داشته از مهمونی ادارهشون برمی گشته. ایگلز هم پشت میزش دچار حمله قلبی شده.

دلزیل : چرا دیک فکر می کنه که الدرمن تو این ماجراها دخیله؟

پاسکو : می خواستم همین الان بگم. الدرمن توی مهمونی داشته مشروب به خورد بالمر می داده، الگود می گه که داشته به زور مشروب زیادی به خوردش می داده تا ایمن رانندگی کنه. و الدرمن با ایگلز توی یه اتاق کار می کنه.

دلزیل : اون وقت الدرمن چرا باید بالمر و ایگلز رو بکشه؟

پاسکو : الدرمن برای این کار انگیزه داشته. خب، نمی شه دقیق گفت انگیزه ...

دلزیل : حرفت رو بزن. داشته یا نه؟

پاسکو : الگود فکر می کنه الدرمن زیاد به کارش علاقه‌ای نداره، پس نمی شه گفت که انگیزه داره. ولی به پول بیشتری احتیاج داره. و اگه بالمر و ایگلز رو از راه به در کنه – که کرده – ترفیع می گیره و تو پست جدیدش پول بیشتری گیرش می آد.

دلزیل : واقعا دیک این طوری فکر می کنه؟ یه اتفاقی افتاده که اون مجبور شده بیاد به اداره پلیس. چی بوده؟

پاسکو : حق با شماست. یه اتفاقی افتاده. بنظر می آد که جمعه پیش با الدرمن درگیر شده. الگود به الدرمن گفته با اینکه بالمر و ایگلز مردن ولی نمی خواد بهش ترفیع بده. بعد برای یه قراری مجبور می شه از اونجا بیاد بیرون، و بعد به اداره اش برمی گرده و تا دیروقت کار می کنه. وقتی چراغ روی میزش رو روشن می کنه، یه شوک الکتریکی قوی بهش وارد می شه. اول فکر می کنه این اتفاق تصادفی بوده. بعدش روز بعد می ره که در گاراژش رو باز کنه، یکی از همون درهای فلزیه که بالا و پایین می ره. تکیه گاه درب از جا درمی آد و همه درب می ریزه پایین. خوشبختانه، به موقع می پره و جاخالی می ده. اینجاست که دیگه ترس برش می داره.

دلزیل، شکم گنده اش را با حالتی متفکرانه خاراند : چرا دیک نمی خواد به الدرمن ترفیع شغلی بده؟

پاسکو : دو تا دلیل داره قربان. دلیل اولش که کاملا ساده ست اینه که الگود فکر می کنه الدرمن از پس این کار بر نمی آد و نمی تونه درست و حسابی انجامش بده. دلیل دومش هم بر می گرده به سیاست های اداره. یه سری آدم توی هیئت مدیره شرکت هستن که می خوان جایگاه ریاست الگود رو تضعیف کنن تا قدرتش رو ازش بگیرن. اونها می خوان الدرمن وارد هیئت بشه چون الگود ازش خوشش نمی آد.

دلزیل : واقعا؟ فکر کنم بهتره که خودمون یه نگاهی به این آقای الدرمن بندازیم، نه؟ هیچ نقشه ای نداری که یه جووری بریم ببینیمش بدون اینکه شک کنه؟

پاسکو : راستش رو بخواید قربان، دارم. سرهنگ ویلد، اطلاعات جالبی درباره یه ماشین که بدجور توش خط انداختن بهم داده، احتمالا کار این ارازل اوباش ولگرد بوده، توی شهر هم پارکش کرده بودن. بنظر می آد که صاحبش یه خانومیه به اسم دافنی الدرمن که تو رزمونت زندگی می کنه.

۳

پاتریک الدرمن در داخل باغش در رزمونت ایستاده بود، در عطر رزهایش نفس می کشید. طلایی، صورتی، زرد و قرمز، منظره زیبایی را ساخته بودند، درحالی که به گل هایی که عاشقشان بود رسیدگی می کرد، لبخندی روی لبش نشسته بود.

زندگی همیشه روی خوشش را به پاتریک نشان داده بود. در اواخر دهه چهارم زندگی اش هنوز جوان و خوشتیپ بود. از ازدواجش راضی بود، یک پسر و یک دختر داشت که هر دو در مدارس خصوصی گران قیمت تحصیل می کردند.

لحظات شادی که در باغ داشت، زیاد دوام نیافت. صدای دایانا، دخترش، باعث شد بخاطر آورد که امروز باید او را به مدرسه ببرد. قبلا همسرش دافنی این کار را می کرد، اما از آنجا که ماشینش آسیب دیده و در حال تعمیر بود، فعلا این وظیفه به او محول شده بود.

باید قبل از اینکه از خانه خارج می شد، با باغبان هایش حرف بزند. آنها خانواده کلدیكات بودند، همان کسانی که برای عمه بزرگش کار می کردند. پیرمرد مرده بود، و حالا دیک، پسرش برنت، و دو همکار دیگر بودند که باغ را پاک و مرتب نگه می داشتند. یکی از آنها در گلخانه را باز گذاشته بود، پاتریک می خواست برای همه شان شفاف سازی کند که این کار در نزد او اهانت بزرگی محسوب می شود. و از این به بعد بهتر است که هیچکدامشان وارد گلخانه نشوند.

دافنی الدرمن صبورانه منتظر شوهرش مانده بود، اگر چه آن روز می خواست با معلم دخترش حرف بزند و برای رفتن خیلی مشتاق بود. می دانست که این باغ چقدر برای پاتریک اهمیت دارد. او زنی قد بلند، خوش قیافه و بلوند بود، در سال های جوانی اش، پس از آن حادثه خوفناکی که برای پدرش اتفاق افتاد و منجر به مرگ او شد، ازدواج کرده بود. حالا دوازده سال گذشته بود، دو بچه داشت، آگاه بود که زندگی خوبی دارد جز در یک مورد که بدشانسی به او رو آورده. احساس می کرد واقعا

همسرش را نمی‌شناسد. بنظر می‌آمد که او در دنیایی جدا از زنش زندگی می‌کند، دنیایی که در آن آینده به اندازه گذشته مهم بود. دافنی وقتی به این موضوع پی برد احساس عجیبی از ترس می‌کرد. وقتی از رزمونت خارج شدند، آسمان از نور خورشید لبریز بود، اما وقتی به مدرسه دایانا رسیدند ابرهای سیاه آسمان را در خود گرفتند.

دافنی : آه، نه.

پاتریک : فکر کنم می‌خواد بارون بیاد، نه؟ می‌خوای وایسم و تا شهر ببرمت؟

دافنی : نه ممنون، دیگه از یکم بارون که نمی‌ترسم، نگاه کن! اون جمعیت باز برگشتن.

به گروه کوچکی از زنان اشاره می‌کرد که نزدیک در ورودی مدرسه گرد آمده بودند. دو تا از آنها با خود بچه‌های کوچکی داشتند و تکه مقواها یا کارتن‌هایی را در دست گرفته بودند که روی آنها نوشته شده بود " مدارس خصوصی = دردسری برای جامعه " و روی برخی دیگر هم نوشته شده بود " مدرسه را برای همه بچه‌ها مجانی کنید "

پاتریک : باهاشون حرف نزن، خداحافظ عزیزم.

پانزده دقیقه بعد، دافنی در خیابان زیر رگبار بارانی بود که مانند دوش خیس‌اش کرده بود، از اینکه پیاده زیر باران راه برود، زیاد احساس خوشحالی نمی‌کرد. اطراف را نگاه کرد شاید دوستی آشنایی ببیند اما همه مادرهای دیگر رفته بودند. وقتی کمی در پیاده‌رو تامل کرد، زن جوانی با موهای کوتاه مشکی را دید که نوزادی را در ماشینی تقریباً قدیمی می‌گذارد. دافنی فکر کرد که آیا قبلاً او را دیده و سپس با امیدواری لبخند زد.

زن : فکر کنم یکمی کمک می‌خوای.

دافنی : واقعا ممنونم. این لطف تو رو می‌رسونه.

در ماشین را باز کرد. وقتی این کار را کرد، کلمات " دردسری برای جامعه " به چشمش خورد که در صندلی عقب بود.

زن : بی خیال، در این باره هیچ حرفی نمی‌زنیم.

باد سردی وزید و باران را به پای دافنی زد. سوار شد.

به نوزادی که لباس آبی پوشیده بود نگاه کرد و با خوشحالی گفت : چه پسر کوچولوی دوست‌داشتنی‌ای!

زن : راستش اون دختره، و همیشه هم دوست‌داشتنی نیست. این لباس آبی باعث شده مردم اشتباه قضاوت کنن. چرا صورتی باید رنگ دخترا باشه و آبی رنگ پسرا؟ اجازه بده دخترمو معرفی کنم، رز. دافنی با شادابی : و خودت؟ مادر رز هستی یا باباش؟

برای یک لحظه زن از این سوال شوکه شد. سپس سرش را عقب برد و با صدای بلند خندید.

زن : مادرشم، اسمم الیه. الی پاسکو. رز و من داریم می‌ریم یه فنجون قهوه بخوریم. دوست داری بهمون ملحق بشی؟

دافنی : چرا که نه؟

ده دقیقه بعد، دافنی در حال خوردن شیرقهوه در یک کافه معمولی بود، رز و الی کنارش نشسته بودند و بنظر می‌آمد که مشتری‌های همیشگی این کافه هستند. جای سرحال و پرسروصدایی بود، پر از مغازه‌دارانی بود که برای چند دقیقه استراحت به آنجا آمده بودند. از آن‌طور جاهایی نبود که دافنی معمولاً برای خوردن قهوه می‌رفت. احساس می‌کرد الی از عمد او را آنجا آورده تا حس ناراحتی به او دست بدهد – یک زن پولدار در میان کارگران. دید که الی با شوق به او نگاه می‌کند، در همین حین همه صداهای کافه ساکت شدند. دافنی سرش را بلند کرد و متوجه دو پلیسی شد که وارد آنجا شدند. یکی از آنها کمی پیر بود و دیگری جوانی آسیایی بود که گویی سن زیادی نداشت.

وقتی برای همه روشن شد که پلیس‌ها فقط برای یک فنجان چای به آنجا آمده‌اند، جمعیت دوباره شروع به حرف‌زدن کردند. اطراف را برای پیدا کردن یک میز خالی نگاه می‌کردند، که ناگهان دافنی حیرت‌زده شد چون پلیس پیر به سمت او و الی می‌آمد.

پلیس پیر : سلام خانوم پاسکو، حالتون چطوره؟ رز کوچولو چطوره؟

الی : ممنونم، آقای ودربرن، ما خوبیم. دوستتون کیه؟ تا حالا ندیدمشون.

ودربرن : ایشون افسر پلیس دانشجو شاهد سینگ هستند. ایشون رو به بخش کنترل ترافیک معرفی کردم. سینگ، ایشون خانوم پاسکو هستن، همسر کارآگاه پاسکو.

الی به سینگ لبخند زد.

الی : به ما ملحق می شید؟

مرد جوان به الی لبخند زد، اما ودربرن گفت : متشکرم، ولی نمی تونیم. اومدیم یه فنجون چای بخوریم و بعدش سریع برگردیم سر کارمون. از دیدنتون خوشحال شدم خانوم پاسکو.

وقتی آنها رفتند، دافنی گفت : خب، پس من الان با پلیس ها سروکار دارم، نه؟

الی : همسرم پلیسه، من نیستم. همسر تو چی کار می کنه؟

دافنی : برای شرکت سرامیک الگود کار می کنه.

دافنی : پس باید از توالت و سینک و اینا خیلی خوشت بیاد، نه؟

دافنی که کمی گیج شده بود : نه خیلی.

الی : دقیقا همین رو می خواستم بگم، ما شاید ازدواج کرده باشیم ولی هنوز حریم خودمون رو داریم.

دافنی : آره، ولی اینقدرام ساده نیست. اگه من بگم که همسرم تو یه جنایت دست داشته چی؟ حس نمی کنی که باید به همسرت بگی؟

الی برای چند لحظه به آن فکر کرد. سپس گفت : مطمئن نیستم. اگه من بهت می گفتم که همسرم شوهرتو زیر نظر داره چی؟ تو حس نمی کردی که باید بهش بگی؟

قبل از اینکه دافنی پاسخی بدهد، حرفش توسط خانمی میانسال، با لباس های روشن، که فنجان قهوه در یک دست داشت، بشقابی از کیک شکلاتی در دست دیگرش و به سمت آنان می آمد قطع شد.

زن میانسال با صدایی بلند : سلام! دافنی الدرمن هستی مگه نه؟ خوشحالم که باز دیدمت! همه‌اش می‌خواستم باهات در تماس باشم، ولی سرم شلوغ بود.

آن زن، برگشت و دستش را به سمت سه مرد که در طرف دیگر کافه نشسته بودند تکان داد.

زن میانسال : الان میام، عزیزام. باید برم، دافنی، خداحافظ.

الی : پس کسی رو می‌شناسی که به اینجا بیاد، باید از دوستت دعوت می‌کردی پیشمون بشینه. بنظر آدم جالبی می‌اومد.

دافنی : واقعا این‌زور فکر می‌کنی؟ خب، به سختی مندی برک رو یکی از دوستای صمیمی خودم می‌دونم. شوهرش قبلا با شوهر من کار می‌کرد تا اینکه چهار پنج سال پیش فوت کرد. از اون موقع تا حالا فقط یکی دو بار دیدمش. به هر حال، فکر نکنم مندی بیاد با دو تا زن و یه بچه بشینه وقتی اون طرف مردایی نشستن که می‌تونن سرگرمش کنن.

الی خندید. این خانم ظریف را در ذهنش همنشین جالب و خاصی می‌دید.

دافنی : بذار برات یکم دیگه قهوه بریزم.

۴

روی در اتاق پاتریک الدرمن هنوز نام تیموتی ایگلز نوشته شده بود. البته این دلیلی نبود که باعث آشفتگی اش شود. همان طور که همکارانش می دانستند، ناراحت کردن پاتریک به این سادگی ها نبود. الگود مهمانی ای را که پارسال کریسمس برگزار کرده بودند، به یاد داشت. او متوجه شده بود که در آن زمان الدرمن با مدیر مالی شرکت، برایان بالمر، حرف می زد و بالمر هم تا خرخره در حال مشروب خوردن بود. دیک الگود علاوه بر همه اینها حواسش به چیزهای دیگر هم بود. مهمانی را زودتر ترک کرد تا به قرارش با خانمی برسد. چند ساعت بعد، خبرها به او رسید. چند دقیقه بعد از اتمام مهمانی، اتومبیل بالمر تصادف کرده و خود بالمر هم مرده بود.

دیک الگود تعطیلات کریسمس آن سالش را در کلبه اش در کنار دریا به سر برد. درباره مرگ بالمر و درباره اینکه چه کسی را جانشین او در هیئت مدیره کند، بسیار اندیشید. بهترین گزینه رییس حسابداری، تیموتی ایگلز بود، کارش عالی و به شرکت هم وفادار بود. برخی از مدیران به رهبری اریک کایل، خواستار بودند تا این پست به پاتریک الدرمن برسد، اما الگود به آنها گوش نداد.

وقتی ایگلز پشت میز کارش بود، دچار حمله قلبی شد و جان داد. بعدها مشخص شد که کایل و گروهش قصد هجوم به صندلی ریاست الگود را دارند. آنها از الدرمن دفاع می کردند، نه اینکه او کارش خوب باشد بلکه می دانستند که الگود نمی خواهد نام او وارد هیئت شود. در طی آن سال، الگود خود را در میان جنگی یافت که برای بقای خودش بعنوان رییس هیئت مدیره صورت گرفته بود.

الدرمن هم طوری رفتار می کرد که عضوی از هیئت شدن برایش اهمیتی ندارد. جمعه هفته پیش به الگود گفته بود : راستش رو بخوای دیک، اصلا برام مهم نیست.

این گفته به قدری الگود را عصبانی کرد که با صدای بلند داد زد : برای اینکه به این پست و مقام برسی، باید از روی جنازه من رد شی!

پاتریک خیلی مودبانه با لبخند او را نگاه کرد.

دیروز الگود به اداره پلیس رفته بود و داستان را برای شان تعریف کرد، از آن زمان به بعد آرام تر شده و خود را بهتر کنترل می کرد. برای او مهم ترین چیز در دنیا ماندن در صدر هیئت مدیره و حفظ صندلی ریاستش بود.

منشی اش را به داخل اتاق صدا کرد : می خوام یه چیزی رو برام چک کنی، ببین آقای الدرمن کی به تعطیلات تابستونی می ره.

سپس به شماره ای در لندن زنگ زد و سراغ آقای ریموند ایزی را گرفت.

درست زیر اتاق الگود، اتاق الدرمن قرار داشت که او هم در آن در حال خواندن نامه های خصوصی اش بود. او هم مثل الگود با یکی در لندن تماس گرفت و سپس منشی اش را فرا خواند.

پاتریک : پنجشنبه و جمعه بعد رو اینجا نیستم (طوری لبخند زد که منشی با خود فکر می کرد که چقدر جوان و خوش قیافه به نظر می رسد.) فکر کنم برای چند روز خودت بتونی از پس کارها بر بیای.

وقتی غروب همان روز الدرمن به خانه برگشت، ماشین دافنی را در گاراژ دید. ماشین را تعمیر کرده بودند، قبل از اینکه وارد خانه شود رنگ ماشین را بررسی کرد.

دایانا به سمت اش دوید : مامان بیرونه.

دایانا را بلند کرد و در آغوش کشید و با هم رفتند تا دافنی را پیدا کنند، که در باغ در حال استراحت بود. کمی قبل تر باران باریده بود، اما حالا هوا تابستانی شده بود.

پاتریک : می بینم که ماشینت برگشته، ببین! بارون چندتا از گلبرگ های رزها رو انداخته.

دافنی : ولشون کن، می رم برای خودمون نوشیدنی بیارم. بشین و یکم استراحت کن، روز سختی رو تو اداره داشتی.

دافنی وارد خانه شد. پاتریک از فاصله دور صدای زنگ در را شنید. چند دقیقه بعد، دافنی با نوشیدنی برگشت، اما همراهش دو مرد را هم آورده بود. مردی که پیرتر بود پوست سفیدرنگ داشت و دیگری آسیایی بود، اما چیزی که پاتریک را متحیر کرده بود، زشتی این یکی و زیبایی آن یکی بود.

مرد زشت گفت : من سرهنگ ویلد هستم و ایشون هم افسر دانشجو سینگ.

پاتریک مودبانه پرسید : چه کمکی از دستم برمی آد؟

دافنی : راستش عزیزم، اونا اومدن منو ببینن، درباره ماشینه. می تونیم بریم تو خونه حرف بزیم تا مزاحم تو نشیم.

پاتریک : مزاحم نیستید، خوشحال می شم بدونم پلیس چی کار کرده و خوشحال تر هم می شم اگه کمکی از دستم بر بیاد.

ویلد : شما لطف دارید قربان.

می خواست پاتریک الدرمن را خیلی خوب بررسی کند و تا آنجا که می تواند او را هم در مکالمه شان وارد کند.

ویلد به سمت دافنی چرخید : خب، خانوم. دوشنبه این هفته شما ماشین تون رو در پارکینگ خیابون استیشن پارک کردید. کی از ماشین پیاده شدید؟

دافنی : فکر کنم، نه و ربع. دخترم رو برده بودم مدرسه و برگشتم تو شهر تا کمی خرید کنم.

ویلد : و تا ساعت سه برنگشتید. کل روز رو داشتید خرید می کردید؟

دافنی : آره فکر کنم. وقتی برگشتم، ماشین یکی رو خراب کرده بودن و پلیس هم اونجا بود.

ویلد : وقتی هم که از ماشین پیاده شدید، کس دیگه ای اونجا بود؟

دافنی : یادم نمی آد، فکر کنم فقط خودم بودم. چطور مگه؟

ویلد با خود اندیشید، هیچی همین طوری. این نقشه بررسی کردن پاتریک الدرمن خوب پیش نمی رفت.

ویلد : دیگه سوالی نیست، کسی رو می شناسید که ممکن باشه بخواد به شما آسیب برسونه؟
دافنی : با داغون کردن ماشینم؟ ولی این فقط من نبودم که ماشینش رو این طوری کرده بودن.
ویلد : بله، ولی خراش هایی که روی ماشین شما بود شبیه به کلماتی بودند، کلماتی که نشون می داد
اونهایی که این کارو کردن می دونستن صاحب این خودرو یه خانومه.
دافنی : کلاهم رو تو ماشین گذاشته بودم، ممکنه اون رو دیده باشن.

پاتریک : چه کلماتی رو روی ماشین نوشته بودن، سرهنگ؟

ویلد با ناخوشایندی : راستش ... گفتنش سخته، آقا. (با خود اندیشید، اگر دلزیل بود الان همه چیز
را می گفت، خیلی دوست دارد شرمندگی دیگران را ببیند.)

پاتریک : اگه این آدم خواسته که با حرفاش همسر من رو نشونه بره، پس چرا ماشین های دیگه رو
هم خراب کرده؟

ویلد : ما باید در مورد همه چیز پرس و جو کنیم آقا. مثلا خود شما چی؟ بدخواهی دارید که بخواد با
شما همچین کاری بکنه؟ کسی سر کار یا ...؟

پاتریک سرش را تکان داد : من برای شرکت الگود سرامیک کار می کنم، و فکر نکنم کسی اونجا
باشه که در این حد از من بدش بیاد.

ویلد با این کارها به جایی نمی رسید. باید به پاسکو می گفت که این دیدار فقط وقت تلف کردن بوده.
ناگهان دایانا که با خجالت به افسر دانشجو سینگ نگاه می کرد، گفت : مامان می تونم گل هامو بهش
نشون بدم؟

دافنی : آه، فکر نکنم که ...

اما سینگ با لبخند بلند شد و گفت : البته، خیلی دوست دارم ببینمشون. بیا نشونم بده.

ویلد به پاتریک گفت : امیدوارم که ناراحت نشده باشید آقا. اون پسر خوبیه. و باغ شما هم واقعا با
چشمای آدم بازی می کنه. مخصوصا این گل های رز.

لبختر پاتریک هم مثل لبخند سینگ بود : سال خوبی برای رزها بوده. شما هم رز پرورش می‌دید، سرهنگ؟

ویلد : متاسفانه نه، فقط یه باغچه خیلی کوچیک دارم.

صدای پاتریک تغییر کرد، با شوق حرف می‌زد : برای هر باغچه‌ای گل رز هست. حتی کوچیک‌ترین باغچه هم می‌تونه رز داشته باشه، البته اگه نوع درستش رو انتخاب کنید. به هیجانی که موقع کاشت یه گونه جدید از رز هست، فکر کنید. وقتی که اولین گل سرشو بیرون می‌آره!

ویلد با خنده : شغل خودم هیجان کمی نداره.

پاتریک : واقعا؟ زندگی بیرون از باغچه برای من اتفاقای غافلگیرکننده خیلی کمی داره.

دافنی : من باید شام رو آماده کنم، وقتشه دایانا هم بیاد تو. (خیلی مودبانه حرف می‌زد اما از لحنش معلوم بود خیلی دلش می‌خواهد ویلد و سینگ از آنجا بروند.)

پاتریک توجهی به این حرف نکرد : دایانا که خوشحال بنظر می‌آد، توجه کن. و من هم باید به سرهنگ یکی دوتا از رزهایی رو که می‌خوام بهش پیشنهاد کنم، نشونش بدم.

ویلد را به گلخانه‌ای بزرگ برد، در آنجا کیفی برداشت و چاقویی را از روی طاق برداشت. گلخانه پر از ابزار بود و کمدی بزرگ در آن قرار داشت که روی آن قفل سنگینی بود.

ویلد : خیلی خوبه که از همچین قفلی استفاده می‌کنید، آقا.

پاتریک : باید خوب مراقب باشم، سرهنگ. اونقدری سم اون تو دارم که می‌تونه یه ارتش رو از پا بندازه.

وقتی در میان رزها حرکت می‌کردند، با چاقو سر گل‌های خشک‌شده را می‌کند و در کیف می‌انداخت.

ویلد : کسی رو برای کمک استخدام کردید؟ نمی‌شه که خودتون تنهایی به همه اینها برسید.

پاتریک : بله کمک دارم، ولی بیشترشو خودم انجام می‌دم. این باغ همه زندگیمه. آرزو می‌کنم زمان بیشتری برای رسیدن بهش داشته‌م. من فکر می‌کنم که همه‌مون توسط محدودیت‌های پیش‌برنده

ذات واقعی مون صدمه دیدیم. محدودیت‌هایی که از ضروریتهای سخت زندگی مون برامون ایجاد شده.

و یلد فکر می‌کرد که پاتریک الدرمن این حرف‌ها را برای آگاه کردن او از داستان زندگی ناراحت‌کننده‌اش می‌زند. به همان اندازه که زشت بود، و یلد هم زمانی عشقی در زندگی داشت و دوست داشته می‌شد. اما حالا تنها بود، و تحمل فکر کردن به تنهایی‌اش را نداشت.

و یلد می‌خواست روند مکالمه را عوض کند : چاقوی خوبیه.

پاتریک لبخند زد : مال عموبزرگمه. این باغ رو اون ساخته. خیلی دوستش داشت. بریدن سر این گل‌های خشک‌شده برای یه باغبون کار غم‌انگیزیه ولی باید انجام بشه. یه گیاه‌دوست مثل عموبزرگم همیشه می‌خواست این کارو خیلی سریع و با لطافت انجام بده. برای این کار باید چاقوش رو تا اونجا که می‌تونست تیز می‌کرد.

خورشید روی استیل چاقو می‌تابید.

پاتریک : اجازه بدید این‌ها رو بهتون نشون بدم.

عشق و علاقه‌اش به رزهایش حالتی تقریبا عرفانی داشت. و یلد به این مرد حسادت می‌کرد، نه برای خانه‌اش، نه برای باغ یا خانواده‌ای که داشت، بلکه فقط به این خاطر که می‌دانست این مرد از زندگی چه می‌خواهد، و بلد بود از آن لذت ببرد. وقتی دافنی، پاتریک را برای شام صدا کرد، احساس ناراحتی می‌کرد، چرا که وقت رفتنشان آمده بود.

در حالی که هر دو به سمت ماشین می‌رفتند، سینگ به و یلد گفت : امیدوارم کار خوبی کرده باشم که با دختره بازی کردم، فکر کردم این طوری وقت بیشتری گیرت می‌آد تا با مادره حرف بزنی.

و یلد به سینگ خیره شد، فراموش کرده بود که او از علت این دیدار خبری نداشت.

سینگ : این خانم الدرمن، امروز صبح توی کافه مارکت بود، حدس بزنی کی باهاش بود؟ همسر آقای پاسکو.

و یلد دوباره به او خیره سد، این بار به سردی، و با عصبانیت گفت : مثلا تو باید به وظیفهات که تو بخش راهنمایی و رانندگیه بررسی، نه اینکه تو کافه برای خودت بچرخ. و در سکوت به اداره پلیس برگشتند.



پیتر پاسکو، دخترش رز را روی زانوهایش به می رقصاند. آهنگی را هم که می خواند پست یر هم با یک ریتم تکرار می کرد : دلزیل خنگ کودن، دلزیل خنگ کودن.

الی که تازه وارد اتاق شده بود، گفت : اون چاقالو باهات چی کار کرده که داری این جووری راجع بهش حرف می زنی؟

پاسکو : چاقالو؟ این چه طرز حرف زدن با دخترته؟

الی : خوشمزه. دلزیل رو می گم، چی کار کرده؟

پاسکو : آه، چیزی نیست. داره این قضیه الدمن و الگود رو دنبال می کنه. ولی نمی دونم می خواد من چی کار کنم. ویلد دیشب رفته بود ببینتشون...

الی : خونواده الدرمن رو؟

پاسکو : آره. وانمود کرده بود برای موضوع ماشین دوستت دافنی به اونجا رفته.

الی : خب، چیزی فهمیده؟

پاسکو : هیچی.

پاسکو درباره سم هایی که پاتریک الدرمن در گلخانه اش نگه داری می کرد با الی حرفی نزد. مدرکی دال براین که غیر از حشرات روی موجود دیگری این سموم را تست کرده باشد، نبود. و هیچ نشانی هم حاکی از اتصالی چراغ مطالعه و گاراژ خانه الگود کاری از عمد بوده، نبود.

پاسکو : باید به الگود بگم این اتفاقات همه اش تصورات ذهن خودش، تو تعطیلاتش زیادی زیر نور آفتاب مونده.

الی : همه‌ش مثل همه، الگود سرامیک بنظر جای خوب و سالمی برای کار کردن نمی‌آد. اون همه آدم یهویی مرده‌ان. در ضمن، بچه هم خودش رو خیس کرده.

پاسکو : فقط از دوتا از این مرگ‌ها خبر داریم. نوبت توئه کههنه رز رو عوض کنی. من الان منتظر یه تماس از اداره‌ام.

الی : نذار اندی دلزیل این قدر ازت کار بکشه!

پاسکو : پلیس خوبیه. بلده چی کار کنه، یا حداقل امیدوارم بدونه چی کار می‌کنه! به هر حال، برای یه کنفرانس داره می‌ره به لندن، کاش قبل از اینکه از اوجا برگرده این موضوع احمقانه‌الدرمن تموم شه.

الی : خب، اگه ادامه پیدا کرد، امیدوارم بهم بگی. حسش یه جوریه وقتی می‌بینم شوهرم، شوهر دست جدیدم رو تحت نظر قرار داده.

الی، رز را برداشت و به طبقه بالا برد. همین که از اتاق خارج شد، تلفن زنگ خورد. پاسکو تلفن را برداشت، چند کلمه‌ای حرف زد و سپس با دقت گوش داد.

وقتی الی از طبقه بالا برگشت، پاسکو گفت : ازشون خواسته بودم یه چیزی رو برام چک کنن، یه مرگ دیگه هم تو الگود سرامیک رخ داده. مدتی قبل، یه مرد به اسم پرک از نردبون بیرون خونه‌اش پایین افتاده. گزارش‌ها می‌گه که این یه اتفاق بوده. هیچ سوءظنی در کار نیست. اون دستیار ایگلز بوده، مدیر حسابداریش.

الی : و الدرمن اون پست رو گرفته؟

پاسکو : آره. فکر نکنم خیلی مرتبط باشه، ولی باید از الگود راجع بهش سوال کنم. راستی، کی دوباره دافنی الدرمن رو می‌بینی؟

الی : فردا با هم قهوه می‌خوریم، چرا؟

پاسکو : هیچی. چه شکلیه؟

الی : خوش برخورد. شاد. رفتارش هم سنتی و مثل طبقه متوسطه، البته باید بگم، احمق نیست.

پاسکو : جذابه؟

الی : آه، البته. خیلی هم جذابه. می شه گفت، تقریبا سکسیه.

۶

عصر روز بعد پاسکو به دیدن الگود در دفترش رفت. وقتی به آنجا رسید، الگود با عجله و نگرانی پشت میز نشسته و در حال خوردن یک ساندویچ بود.

الگود : ناهار خوردی؟ مرد خوش شانسی هستی! نمی‌تونم زیاد باهات حرف بزنم. باید به یه جلسه برم.

پاسکو : این هم قسمت‌های سختی از کاره.

الگود : بله. ببین، دارم فکر می‌کنم اون روز کمی زیاده‌روی کردم که اومدم دیدنت. باید اول خوب درباره‌ش فکر می‌کردم. نمی‌خوام که پلیس بیاد اینجا و از آدمای اینجا سوال بپرسه. اون روز خیلی آشفته بودم، همین.

پاسکو چیزی نگفت. کیفی را روی میز الگود گذاشت.

پاسکو : چراغ مطالعه‌تونه، ما بررسی‌اش کردیم. و همین‌طور درب گاراژ رو. هیچ مدرکی نشان از وقوع جرم نیست. و هیچ مدرکی هم نیست که بگه تصادفی بوده.

الگود : که اینطور. فکر کنم با این کارا خودمو جلو شما احمق نشون دادم، نه؟ ممنون که تشریف آوردید، بازرس.

پاسکو : یه چیز دیگه. کسی اینجا به اسم برک برای شما کار می‌کرد؟

الگود : بله، چطور؟

پاسکو : از نردبون افتاد پایین و گردنش شکست؟ و بعد پاتریک الدرمن جایگاهش رو گرفت. یکم مشکوک بنظر می‌آد.

الگود : چیزی نیست، یه اتفاق بوده. تازه، این جریان مال چهار سال پیشه! خب، من مرد پرمشغله‌ای هستم، و فکر می‌کنم شما هم هستید. با این کاری که کردم مطمئنم اندی دلزیل برای یه مدتی سوژه برای خندیدن داره.

زمانی که پاسکو قصد خروج از اتاق را داشت، عکسی روی دیوار توجه‌اش را جلب کرد. در وسط عکس الگود قرار داشت، و لبخندی جان‌بخش روی لبانش بود. در میان اسم‌هایی که زیر عکس قرار داشتند، نام الدرمن نوشته شده بود.

پاسکو : اون کیه؟ با پاتریک الدرمن نسبتی داره؟

الگود : عموبزرگشه، ادی الدرمن. ادی، مرد بزرگی بود. یه حسابدار خیلی خوب. می‌تونست خیلی ثروتمند بشه، ولی پول‌هاشو رو اون خونه خرج می‌کرد، رزمونت. همسرش، فلورنس، خونه رو می‌خواست، و ادی باغ رو، و این طوری پولشون خرج شد.

پاسکو : بچه‌ای هم داشت؟

الگود : نه.

پاسکو : پس خونه به پاتریک رسید؟

الگود : نه. اون خونه به برادرزاده فلورنس ارث رسید، پنی‌های اسمیت. پنی دختر خوبی بود. پاتریک پسر اونه.

پاسکو : چطوره که اون پنی‌های اسمیته و این پاتریک الدرمن؟

الگود : پاتریک ادی رو می‌پرستید، به همین خاطر اسمش رو به الدرمن تغییر داد. می‌خواست مثل ادی باشه. خب، می‌تونه خیلی عالی مثل ادی، رز پرورش بده ولی نمی‌تونه مثل اون حسابدار خوبی باشه، باهانش خیلی فاصله داره.

پاسکو : پس چرا شغل رو بهش دادید؟

الگود : بخاطر ادی. پاتریک مدتی برای یه شرکت تو هروگیت کار می کرد، ولی بعدش بیرون اومد. خیلی راحت کار جدید گیرش نیومد. فکر می کنم با پولی که از عموبزرگش به جا مونده داره زندگی می کنه، بیشترش رو روی اون باغ خرج می کنه. کارش با ما موقتی بود، ولی بعد کریس برک مرد و پاتریک جاش رو گرفت.

پاسکو : ولی زیاد هم کارش خوب نیست، نه؟

الگود : زیاد هم بد نیست حالا، دل به کار نمی ده. واقعا به کارش علاقه نداره. مردم ازش خوششون می آد. براشون جذابه. ببین، من دیگه باید برم. اون روز که اومدم پیشش رو فراموش کن. هر چیزی که درباره پاتریک الدرمن گفتم رو فراموش کن. می فهمی، نه؟ بی خیال همه چیز شو.

پاسکو تنها ماند. وقتی داشت از ساختمان خارج می شد، مردی قد بلند از همان در خارج شد. ایستاد تا سوار ماشینش شود، پاسکو متوجه رز قشنگی که روی لباسش بود شد. رنگی نه چندان معمولی از آبی و صورتی داشت. مطمئنا این باید پاتریک الدرمن باشد.

وقتی پاسکو داشت از کنار ماشین رد می شد، ایستاد و با پاتریک سلام و احوالپرسی کرد، پس از چند کلمه پاتریک گفت : می تونم برسونمتون؟

پاسکو : نه، ممنونم، ماشین خودم اینجاست. ببخشید، ولی نمی تونم دست از نگاه کردن به این گل رز بردارم. عجب رنگی داره!

پاتریک : ازش خوشتون اومده؟ به این رنگ می گن آبی مهتابی. لطفا بگیریدش.

پاسکو : آه، این درست نیست، نمی تونم!

پاتریک : چرا نه؟ این رنگ نماد استبعاد. ما همه به کمی استبعاد تو زندگی مون نیاز داریم، نه؟ باید اون قدر جرئت داشته باشیم تا چیزی رو که زندگی بهمون می ده، بگیریم.

گل را در دست پاسکو گذاشت.

۷

افسر دانشجو شاهد سینگ در وضعیت بدی قرار داشت. هنگامی که داشت به سمت اداره پلیس از کنار فروشگاهها عبور می کرد با چند تا از دوستان دوران مدرسه اش برخورد کرد. آنها با دیدن او خوشحال بنظر می رسیدند، از آنجا که شغلی نداشتند، در مورد شغل سینگ کمی از خودش سوال پرسیدند و از یونیفرم اش تعریف و تمجید کردند.

مشکل آنجا بود که گروهشان بزرگ تر شد، برخی از بازیها و کارهای احمقانه شان را شروع کردند، کلاه سینگ را برداشتند و به سمت همدیگر پرت می کردند و می خندیدند. دوست نداشت با آنها خشن رفتار کند، اما می خواست کلاهش را به او برگردانند و نمی دانست چگونه این کار را انجام دهد.

صدای زنی میان قهقهه هایشان پرید و گفت : عذر می خوام جناب، می شه کمکم کنید؟ من دارم دنبال کافه چنتری می گردم. می شه بگید کدوم سمته؟ خودتون هم دارید اونجا می رید؟
سینگ : بله ، البته.

دستش را جلو برد و یکی از بچه ها کلاه را به او داد. با دقت آنرا روی سرش گذاشت.
وقتی که کمی با آن زن راه رفت و از آنجا دور شد، گفت : ممنونم خانوم پاسکو. راستش رو بخواید آدمای بدی نیستن. این کارها رو از سر بی کاری انجام می دن.
الی : تو از اونا خوش شانس تری، چون کار داری.

سینگ : می تونستم توی مغازه پدرم کار کنم، اما ترجیح دادم پلیس باشم.

الی : ازش خوشت می آد؟

سینگ : بعضی وقتا یکم حوصلم رو سر می بره. ولی آدم بانگیزه‌ای هستم. می‌خوام کارمو خوب انجام بدم و زود ترفیع بگیرم.

وقتی به کافه رسیدند، ایستاد و داخل آنجا خانم الدرمن را دید که منتظر خانم پاسکو است. دوستی آن دو با هم اصلا او را غافلگیر نکرد. از نظر او هر دو خیلی شبیه به هم بودند – بااعتماد به نفس، و زنانی از طبقه متوسط جامعه که به هیچ وجه نیاز نبود که درباره پول نگران باشند. این تفکر که او از دافنی مدرن تر و به‌روزتر است، احتمالا الی را آزار می‌داد.

افسر سینگ به اداره برگشت و در راه به خانم الدرمن فکر می‌کرد. نمی‌دانست چرا سرهنگ ویلد می‌خواست بحث ماشین را با او این‌قدر زیاد طول دهد. هیچ به ذهنش نمی‌رسید که ویلد از پاتریک الدرمن خوشش آمده.

وقتی به اداره رسید، اولین کسی را که دید دیوید بردلی بود، کسی که به پارکینگ فرستاده بودند تا ماشین‌های آسیب دیده را بررسی کند.

سینگ : یه لحظه وقت داری؟

بردلی : چه خبرا، بچه؟

سینگ : اون خانوم الدرمن رو که ماشینش صدمه دیده بود یادت می‌آد؟ ویلد ازش درباره ماشین سوال می‌کرد.

بردلی : ویلد؟ چرا به این موضوع علاقمند شده؟ چیزی ازش نمی‌شه گفت. یه مرد باهامون تماس گرفت. از اینکه ماشینش رو به اون روز انداخته بودن خیلی عصبانی بود. ولی اون مفقط می‌خواست سوار ماشینش بشه و بره، بی اینکه اصلا حرفی باهامون بزنه.

سینگ : یعنی حتی واینساده خریداشو تو صندلی عقب ماشین بذاره؟

بردلی : خرید؟ اصلا خرید همراهش نبود. چرا این سوال‌ها رو می‌پرسی؟ کاری که آقای دلزیل بهت داده رو دنبال می‌کنی؟

سینگ : فعلا دارم تلاش می کنم یاد بگیرم چجوری انجامش بدم. گفתי همه ماشین ها ساعت نه اونجا پارک بودن؟

بردلی : آره. خیلی خب شرلوک هلمز، همین قدر کافیه؟

سینگ : ممنون.

آرزو می کرد اگر مایه آزار است، بردلی با او حرف نزند. هیچ کس دیگری با او اینگونه رفتار نمی کرد. این کارها را می کردند چون رنگش سیاه تر از آنان است؟ باید به بردلی نشان می داد! باید به همه نشان می داد که چقدر خوب از پس کارش بر می آید.

دلزیل : اگه الگود اصرار داره که فراموشش کنی، پس تو هم موضوع رو فراموش کن.

پاسکو : متاسفم قربان. ولی فکر می کنم یه چیزی هست. چیزی که عجیبه اینه که الگود بهمون گفت الدرمن، بالمر و ایگلز رو کشته ولی میگه مطمئنه که مرگ برک تصادفی بوده.

دلزیل : دیک برای این حرفاش دلیل داره، باور کن. یادت باشه، اون احمق نیست. داره بازی مون می ده. دیر یا زود متوجه می شیم.

پاسکو : خب، من شانس زیادی ندارم. ولی الدرمن رو دیدم. یه رز آبی بهم داد.

ویلد، به آرامی وارد شد : رزهاشو به منم نشون داد. اوایل سخت بود که باهش حرف بزوم، ولی وقتی بحث به سمت رزها کشیده شد، خیلی جون گرفت.

پاسکو : می گی از رزها بیشتر از خونواده اش خوشش می آد؟

دلزیل : بعضی مردا سرگرمی هاشون رو بیشتر از خونواده شون دوست دارن. هنوز این کارو بعنوان جرم اعلام نکردن.

ویلد : واقعا عاشق رزهاست. باید وقتی سرشون رو می برید اونو می دیدید، قربان. از یه چاقوی بخصوص و تیز استفاده می کنه. در استفاده اش هم خیلی مهارت به کار می بره.

دلزیل : امیدوارم منظورت این نباشه چون با چاقوی تیزش کله گل‌ها رو می‌بره، پس همین کار رو هم با مردم می‌کنه!

ویلد : نه، معلومه که نه، قربان.

دلزیل : خب پس چرا دیگه داریم وقتمون رو روی این یارو تلف می‌کنیم؟

پاسکو : از سر کنجکاوی، قربان.

دلزیل : کنجکاوی؟

پاسکو : بله. من می‌خوام بدونم این آدم که اصلا کارش رو هم چندان خوب انجام نمی‌ده، چجوری به این مقطع رسیده. بالاخره، چیزی نمونده که عضو هیئت مدیره یه شرکت خیلی مهم بشه.

دلزیل : نصف آدمایی که شغل مهمی دارن، اصلا لیاقت اون جایگاه رو ندارن. گوش کن، از نظر من که خیلی آدم عادی‌ای به چشم می‌آد. کسل کننده، معمولی، یه زن و دوتا بچه، خونه قشنگ، باغ قشنگ. حتی شنیدم یه مادر پیر و مهربونم داره.

پاسکو : در مورد اون خانوم هم می‌تونم بهتون بگم، خانوم پنه‌لوپه‌های اسمیت. که توی لندن زندگی می‌کنه.

دلزیل : های اسمیت؟ چرا الدرمن نیست؟ مگه باز ازدواج کرده؟

پاسکو : اون هرگز ازدواج نکرده. پاسکو خودش فامیلی عموبزرگش رو انتخاب کرده. خانم های اسمیت هیچوقت به کسی نگفته که پدر پاتریک کیه.

دلزیل که گویی اصلا توجهی به موضوع نداشت و گوش نمی‌کرد، با صدای بلند گفت : پنی های اسمیت! اینجا زندگی می‌کرد؟

پاسکو : بله. پاتریک اینجا به مدرسه می‌رفت.

دلزیل : می‌شناسمش! خیلی خوب یادمه. دختر خوبی بود، شوخ و جالب. باید خودش باشه.

چشمانی که به پاسکو نگاه می کردند به او می گفتند که دلزیل خاطره های خوشی از پنی های اسمیت دارد. لبخندی روی صورت چاق اش ظاهر شد.

دلزیل : بذار بهت بگم، من باید برم به این کنفرانس کوفتی توی لندن. یه چند روزی اینجا نیستم. دیگه خودت ببین با این موضوع می خوای چی کار کنی. بهتره دیگه وقتت رو روش تلف نکنی. حالا از اینجا برید. باید به کارهام برسم.



دافنی از خیلی خوشحال شد وقتی فهمید که الی و رز به همان اندازه که به کافه مارکت می‌روند، به کافه چنتری هم مراجعه می‌کنند.

الی : قهوه اینجا بهتره.

دافنی به آدم‌های خانم‌های میانسال و میان کلاس آنجا نگاه کرد : ولی مطمئنم از آدماش خوشت نمی‌آد؟

الی : فکر نکنم از اجتماع هر نوع آدمایی خوشم بیاد. هر بار فرق می‌کنن.

دافنی : وقتی که تو کلیسا باشی، مثل پدرم، باید هر نوع آدمی رو قبول کنی. و معمولاً موقع شام میان در خونهت رو می‌زنن تا بهشون کمک کنی.

الی : بیچاره پدرت. یا شاید هم واسه مادرت باید احساس تاسف کنی که این همه زحمت کشیده و شام پخته اونوقت باید بشینه سرد شدنش رو ببینه؟

دافنی لبخند زد : فکر کنم می‌خوای بگی مادرم زندگی بدی رو توی یه خانواده مردسالار داشته. در واقع، من آشپزی می‌کردم. مامانم وقتی که بچه بودم، مرد.

الی : خب، قاعدتاً مردم نباید از کلیسا درخواست کمک کنن. دولت باید نیازهاشون رو برآورده کنه.

دافنی خندید : بی‌خیال! زیاد از طبیعت آدمای نمی‌دونی، نه؟ همه می‌دونستن بابام آدم مهربونیه، و پول کمی هم داره. مامانم از یه خانواده ثروتمند بود.

دافنی غمگین بنظر می‌آمد، پس الی با شادمانی گفت : حداقل می‌شه گفت بعد از اینکه تو عروسی کردی، آدمایی هستن که به خودش هم کمک کنن.

دافنی، نزدیک بود اشکش سرازیر شود : نه. وقتی ازدواج کردم، مرد. وحشتناک بود. باید به لیتل لاون می‌رفت تا یه کلیسا رو از نزدیک بررسی کنه، صاحبش گفته بود که برج کلیسا به تعمیر نیاز داره. موقع بازدید، یه سنگ بزرگ افتاد روش و کشتش.

الی با ناراحتی : متاسفم، چه اتفاق وحشتناکی.

دلش می‌خواست دستش را دور گردن دافنی بیاندازد، اما مانده بود چه کند. خوشبختانه، در همان لحظه رز دستش را داخل کیک شکلاتی برد، و داستان غم‌انگیز دافنی در سردرگمی به فراموشی سپرده شد. قبل از اینکه قرارشان را برای هفته آینده تنظیم کنند، یک ساعت دیگر با هم حرف زدند.

الی و پیترو آن شب با هم دیر شام خوردند. پیترو پاسکو، آن شب مشغول رسیدگی به یک سرقت در خانه‌ای خارج از شهر بود، در همین حین هم الی باید رز کوچولوی گریانش را سرگرم می‌کرد.

هنگام شام، الی از دست انداختن رز در کیک شکلاتی صحبت کرد، و به حرف‌زدن درباره دافنی ادامه داد.

الی : وقتی با پاتریک آشنا شده، فقط هیفده سالش بوده. پاتریک تو هروگیت یه حسابدار بوده و برای کلیسای پدرش یه سری کارها انجام داده. وقتی تصمیم می‌گیرن با هم ازدواج کنن، پدرش از ایم موضوع خوشحال نمی‌شه. می‌گفت که برای ازدواج زیادی جوونه. بعدش پدر فوت می‌کنه. فکر کنم هنوز هم برای اینکه پدرش رو قبل از مرگ دلخور کرده، ناراحته.

پاسکو : چطوری مرد؟

الی : کلیسا باعث مرگش شد.

پاسکو : حین کار؟

الی : نه. یه سنگ از برج کلیسای لیتل لاون روش افتاد.

پاسکو سوتی کشید : بنظر می آد این آدمایی که دور و بر پاتریک الدرمن می چرخن از چپ و راست هی دارن می میرن، نه؟ جالبه! کارت خوب بود.

الی : هی ببین! دافنی دوست منه. من داشتم دوستانه باهاش حرف می زدم نه اینکه برای پلیس جاسوسی کنم. فکر کنم قبلا بهم گفته بودی که همه این خبرهایی که از پاتریک هست، همهش غیرمنطقی و چرته.

پاسکو : فکر کنم همین طوره، ولی تو می خوای بگی اگه مدرکی از اینکه پاتریک کسی رو کشته دستت بیاد بهم اطلاع نمی دی؟

گریه ناگهانی رز باعث شد بحثی که درباره این سوال جالب و گیج کننده بود، به پایان برسد.

۹

شاهد سینگ بالای پارکینگ پاساژی بود که ماشین دافنی الدرمن در آنجا آسیب دیده بود.

از وقتی که با سرهنگ ویلد به رزمونت رفته بودند، در باره این پرونده فکر می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست کار درستی انجام بدهد، تا پلیس موفق شود. خیلی از دوستان دوران مدرسه‌اش هنوز بی‌کار بودند. خود را خوش‌شانس فرض می‌کرد اما از طرفی این احساس را هم نداشت. مردان بزرگی مثل دلزیل و پاسکو هیچگاه او را جدی نمی‌گرفتند، سرهنگ ویلد هم بنظر می‌آمد که فکر می‌کرد او احمق است، و بقیه هم که ... خوب، مطمئن بود بخاطر رنگ پوستش از او متنفراند.

ساعت‌اش را نگاه کرد. وقت رفتن است. و در برن در بخش حوصله سر بر کنترل ترافیک منتظر اوست. در همین زمان، درهای پارکینگ باز شدند و پنج مرد جوان وارد شدند. دو تا از آنها را می‌شناخت، جانتی مارش و میک فیور. در مدرسه هم‌کلاسی‌اش بودند.

با صدای بلند گفتند : سلام سدی! چه خبرا؟

سینگ : یکی به چندتا ماشین صدمه زده، ما رو مسئول گرفتن اونا کردن.

جانتی با خنده : ما؟ فقط تویی که اینجایی پسر. هرگز نمی‌تونی کسی رو بگیری!

سینگ با جدیت : آخه تو چی سرت می‌شه؟ بقیه مخفی شدن، منتظرن. منو فرستادن تا باهاتون حرف بزنم چون می‌دونن که قبلا باهاتون هم‌کلاسی بودم.

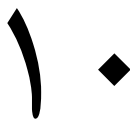
مطمئن نبود که این حرفش جانتی را قانع کرده، اما میک و بقیه وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند. سینگ به دوستان قدیمی‌اش مضمون شده بود. حالا دیگر مطمئن شده بود که این خرابکاری‌ها کار خودشان است. ادامه داد، از طرفی به خودش افتخار می‌کرد و از طرف دیگر به دلیل به رخ کشیدن قدرتش بر روی این پسرها احساس شرمندگی می‌کرد.

سینگ : راستش، موضوع بزرگتر از صدمه زدن به چندتا ماشینه. یه ماشین هست که توجه ما رو جلب کرده. اگه اطلاعاتی درباره اش دارید، بهمون کمک می کنه، و ما همیشه سعی می کنیم با آدمایی که بهمون کمک می کنن درست رفتار کنیم.

جزئیات ماشین دافنی را برای آنها تشریح کرد. اتفاقی که بعد از این حرفها افتاد از آنچه که انتظارش را داشت بهتر بود.

پسرها : آره ما اون زن رو دیدم. موهای بلوند داشت، آره، نمی دونی چه تیکه ای بود! ما می دونیم واسه چی سوار ماشین اون مرده شد!

پس از چند دقیقه، شاهد سینگ پی برد که دافنی الدرمن پس از اینکه ماشینش را در این پارکینگ پارک کرده، رفته و سوار ماشین دیگری شده است. ماشین بزرگی بود، یک بی ام دبلیو، و راننده اش هم مردی بود.



پیتر پاسکو نمی‌توانست دست از فکر کردن به قضیه پاتریک الدرمن بردارد. مطمئن بود که غیرمنطقی است، اما رهایش نمی‌کرد. الگود باید از کارکردن زیاد، رنج برده باشد که تصوراتش او را به سمت چنین چرندیاتی سوق داده‌اند. پاسکو از بلاهایی که استرس زیاد، سر ذهن آدمیزاد می‌آورد باخبر بود. با خودش گفت، زمانی برای تلف کردن درباره این مزخرفات ندارم، و در همین حین تلفن را برداشت و با بازرس کارآگاه اسکلویت از پلیس هروگیت تماس گرفت. او از آنها خواست که اگر اطلاعاتی درباره پاتریک الدرمن که زمانی در هروگیت حسابدار بوده دارند، در اختیارش قرار دهند. اسکلویت: سعی‌ام رو می‌کنم. در ضمن، خودمم باهات کار دارم. بنظر می‌آد اون سارقایی که دنبالشون بودی اینجا کار می‌کردن.

پاسکو: واقعا؟ چگونه عصر پیام و ببینمت؟

حدود یک ساعت را با اسکلویت در خانه‌ای که مورد سرقت قرار گرفته بود، صرف کردند. در آنجا همه سناریوهایی را که سارقین ممکن بود در حین عملیات در نظر داشته بودند، بررسی کردند. پس از آن، وقتی برای نوشیدن چای به اداره رفتند، آنچه که پاسکو منتظرش بود سر رسید.

اسکلویت: الدرمن برای شرکت بیلی و کپستیک کار می‌کرد. فکر کنم کارشو از دست داد، و خوش‌شانس هم بود که همونجا تموم شد. پیشنهادم اینه که اگه می‌خوای از کل داستان سر دربیاری بری و کپستیک پیر رو ببینی. الان بازنشسته شده. آدرسش هم تو خیابون کلیساست، لیتل لون.

هربرت کپستیک از دیدن پاسکو خوشحال بود. روی ویلچر نشسته بود و از پنجره به باغ زیبایش نگاه می‌کرد که خارج از محدوده آنجا، پاسکو می‌توانست کلیسا را ببیند. این بایستی همان کلیسایی باشد که پدر دافنی در آنجا کشته شد.

خدمتکار برای آنها جای آورد و پاسکو در این باره که این تحقیقات اداری نیست و فقط می خواهد کنجکاوی خود را ارضا کند برای کپستیک با صبر و حوصله همه چیز را توضیح داد.

پاسکو : هر اطلاعاتی بهم بدید، مطمئن باشید که محرمانه می مونه.

هربرت کپستیک متفکرانه به او نگاه کرد و سپس با لبخند گفت : بسیار خب، آقای پاسکو. درباره پاتریک بهتون می گم. وقتی اینجا اومد، یه حسابدار جوون و تایید شده بود. اون خیلی توی کارش هم خوب نبود ولی به هر حال ما رو راضی نگه می داشت. عموبزرگش، ادوارد رو خوب می شناختم. حسابدار خیلی موفقی بود. اونقدری پول در آورد که بتونه اون خونه قدیمی، رزمونت رو بخره و باغ زیباش رو بازسازی کنه. با اینکه فقط چند بار دیده بودش، ولی پاتریک عاشق حرف زدن درباره ادوارد بود، دوستش داشت. خبر دارید که فامیلیش رو از های اسمیت به الدرمن تغییر داد؟ اون توی وجودش همون عشقی رو به گل های رز داره که ادی داشت.

پیرمرد به باغ اشاره کرد.

کپستیک : به اون رزها نگاه کنید. ادی اون ها رو برام کاشت، بیشتر از سی سال پیش. از اون همه الان فقط یکی برام موند. وقتی خیلی پیر شدن، پاتریک اونها رو برام جایگزین کرد. رزها پیر میشن، آقای پاسکو، درست مثل آدما. پاتریک می گفت پیر باید جاش رو به جوون بده، ولی به شرطی که جوون لایقش باشه. نگاهشون کنید، بنظرتون زیبا نیستن؟

زیبا بودند، پاسکو به خوبی می توانست ببیند، رزهای قشنگی بودند، اما بیشتر دوست داشت کپستیک داستان را ادامه دهد.

پاسکو : چرا پاتریک از شرکت شما رفت؟

پیرمرد غمگین شد.

کپستیک : آدم دروغگویی بود. چیزی نبود که انتظارش رو داشتیم. من خودم خیلی جا خوردم. خانم پیری بود به اسم خانم مک نیل. پول زیادی داشت و می خواست پاتریک اون رو مدیریت کنه. پاتریک پسر جذابه، و اون هم بهش اعتماد کرد. فکر می کرد مرد فوق العاده ایه. بعد، یه روز که اون

زن تماس گرفت، پاتریک توی اداره نبود. خیلی‌ها سرماخورده بودن توی شهر، و اون هم مریض شده بود. خانم مک‌نیل چیزی می‌خواست من باید دفاتر رو برای این کار چک می‌کردم. همونجا بود که فهمیدم تموم این مدت چی کار می‌کرده. آقای پاسکو، اون برای سه یا چهار سال خیلی با دقت و آروم داشت پول اون زن رو می‌دزدید.

مک‌ث کرد و با حالتی سرشار از غم سرش را تکان داد: باید بهش می‌گفتم که به چه چیزی پی بردم. اون مقاومت نکرد یا سعی نکرد که از زیر این کار در بره، فقط آروم به حرفام گوش کرد.

پاسکو: به پلیس اطلاع ندادید؟

کپستیک: اول باید به خانم مک‌نیل می‌گفتم. البته، در حضور وکیلش. ولی فرصتش رو نداشتم. پاتریک حالش خوب شد ولی خانم مک‌نیل هم سرما خورد. اون زن پیری بود و همین مریضی کافی بود تا باعث بشه مرگش بیشتر از این به تعویق نیفته. پس قبل از اینکه بتونم چیزی بهش بگم، فوت کرد.

پاسکو: ولی وصیتنامه‌اش چی؟ یا اون قوم و خویشی که قرار بود وارث‌اش باشن؟

کپستیک: اون پولش رو برای پاتریک به جا گذاشت. پاتریک در واقع تموم اون مدت داشت از خودش کلاهبرداری می‌کرد. بالاخره، فهمیدم که رفتن پیش پلیس فایده‌ای نداره. بهش گفتم از اینجا بره و دیگه هم نمی‌خوام ببینمش. بعضی وقت‌ها دلم براش تنگ می‌شه. کاش می‌تونستم یه بار دیگه درباره گل‌های رز باهاش حرف بزنم.

وقتی پاسکو بلند شد تا از آنجا برود، به کپستیک گفت: فکر کنم اون همون کلیساییه که رورند سامرتن کشته شد. پدر دافنی الدرمن.

کپستیک: بله. الیور سامرتن مرد خیلی خوبی بود. توی کارش کمی جدی بود، ولی مرد خیلی خوبی بود.

پاسکو: می‌شناسیدش؟ البته، بالاخره شرکت شما حسابدار کلیسای ایشون بوده.

کیستیک : بله. ولی فقط حساب‌های کلیسا نبودن. ما وظیفه مراقبت پول‌های خود اون رو هم به عهده داشتیم. همونطور که می‌دونید اون مرد ثروتمندی بود.

وقتی پاسکو در حال رانندگی بود، نمی‌توانست صحنه‌ای را از تصورات خودش خارج کند. پاتریک الدرمن با دختر جوانی آشنا می‌شود، و بعد بهانه‌ای پیدا می‌کند تا حساب‌های بانکی پدرش را چک کند تا از سرمایه او باخبر شود.

وقتی به اداره برگشت، از دیدن سرهنگ ویلد و شاهد سینگ که منتظر او بودند، جا خورد.

ویلد : قربان، افسر دانشجو سینگ حرفای جالبی برای گفتن به شما داره.

۱۱

حوصله اندرو دلزیل سر رفته بود. زیاد از کنفرانس‌ها خوشش نمی‌آمد. اینکه دوستان قدیمی‌اش را ببیند و با آنها چیزی بنوشد خیلی خوب بود، اما غیر از این هیچ چیز دیگری نمی‌توانست او را سر کیف بیاورد.

بعد از ظهر روز دومی که در لندن بود نقشه‌ای خیابانی گیر آورد و با آن آپارتمان پنه‌لویپه های اسمیت را پیدا کرد. خانه را یافت و مدتی در اطرافش چرخید، چشمی هم به در جلو خانه داشت. بخت امروز به او رو کرده بود. وقتی برای بار سوم دور خانه می‌چرخید، یک تاکسی کنار در ایستاد و زنی از آن پیاده شد. فقط یک نگاه کافی بود تا او را بشناسد. بلند قد و خوش لباس، با موهای پرپشت سیاه فر خورده، از آنچه که انتظارش را داشت جوانتر بنظر می‌رسید. ایستاد، انگار که غافلگیر شده باشد.

دلزیل : پنی؟ این واقعا خودتی، پنی های اسمیت؟

پنی : آره، تو کدوم خری هستی؟

دلزیل : اندی دلزیل، من رو یادت میاد؟

پنی : البته. تو همون پلیسه نیستی؟ وزن زیاد کردی.

دلزیل با لبخند : فقط یه کم. برای یه کنفرانس اومدم اینجا.

پنی : هنوزم پلیسی؟

دلزیل : آره.

پنی : هنوزم متاهلی؟

دلزیل : نه.

دلزایل تامل کرد.

پنی : میای تو یه فنجون چای بخوری؟

در داخل آپارتمان پنی، روی یک صندلی راحتی نشست و رفت و آمدهای پنی را که در حال چای درست کردن بود، نگاه می کرد.

هنوز هم مثل قبل بود، همانطور که او را می شناخت : خونگرم، مستقل، شاد، و خیلی هم جذاب. با خودش فکر کرد، منصفانه نیست که من پیر و چاق شدم، ولی اون نه.

دلزایل : چرا از یورکشایر رفتی؟

پنی : همیشه دلم می خواست تو لندن باشم. اومده بودم یورکشایر تا مدتی مراقب عمه فلورنس باشم. بعد که مرد، خونه و پولش به من رسید. اون موقع پسرم تو مدرسه بود. اون از یورکشایر خیلی خوشش می اومد.

دلزایل : هنوز هم اونجاست؟

پنی : آره. هنوز توی رزمونت زندگی می کنه. با یه دختر خوب ازدواج کرده. دو تا بچه هم دارن. بعضی وقتا می رم اونجا و یکی دو روز پیششون می مونم. آپارتمان کوچیکی که اینجا دارم رو به اون خونه گنده ترجیح می دم.

دلزایل : تعجب می کنم، چرا نفروختیش؟

پنی : می خواستم. پاتریک داشت مدرسه رو تموم می کرد و کار کردن رو شروع می کرد. زمان خوبی هم برای انجام اون کار بود.

دلزایل : خب، پس چی جلوت رو گرفت؟

پنی : خریداره مرد.

۱۲

ویلد : باید اسماشون رو بهمون بگی.

شاهد سینگ احساس می کرد در تله افتاده است، از اینکه به دوستان قدیمی اش وفادار نبوده شرمنده بود، اما از طرفی هم می خواست در شغلش موفق شود.

سینگ : چرا؟ من فکر می کردم شما فقط به قضیه خانم الدرمن علاقه دارید.

ویلد : بذار خودمون تصمیم بگیریم قراره به چه پرونده ای برسیم. کار تو اینه که از دستورات اطاعت کنی!

سینگ با خود اندیشید، چرا این قدر از من بدش می آد؟

در حقیقت، ویلد برای این پسر احساس تاسف می کرد. اما پاسکو پشت تلفن با دلزیل حرف زده بود، و دلزیل هم گفته بود که سینگ باید مورد پرس و جو قرار گیرد.

ویلد با کمی آرامش : باید بهمون بگی. اگه بهمون کمک کنن، ممکنه جرمشون اینقدر جدی گرفته نشه.

سینگ کمی خوشحال شد.

سینگ : فقط دوتاشون رو می شناسم. توی مدرسه همکلاسیم بودن. میک فیور و جانتی مارش.

پاسکو : فیور و مارش. اطلاعاتی ازشون داریم؟

ویلد : فیور پرونده ای نداره. مارش هم دوبار توی دردسر افتاده. برادرش آرتور رو می شناسیم. پروندهش درازی داره. بیشتر از خونه ها دزدی می کنه.

پاسکو : خیلی خب، اول با مارش حرف می‌زنم. بیاریدش تو.

ویلد با حیرت مشغول نگاه کردن پاسکو بود، اینکه چگونه پسرک را وا می‌داشت به آنچه که دیده رجوع کند و در پارکینگ چه چیزی دیده است. مارش بی‌ام‌دبلیو را بخوبی به یاد داشت، حتی رنگش، آبی تیره.

پاسکو : تو شاهد خوبی هستی. حالا، مطمئنی ماشینی که زنه ازش پیاده شد همونی بود که آسیب دیده؟

مارش : آه، بله، کاملاً مطمئنم.

پاسکو حرفی نزد تا مارش خودش بتواند دریابد که همین الان به جرمش که صدمه‌زدن به ماشین بوده اعتراف کرده.

سپس با میک فیور حرف زد. میک جزئیات بیشتری را از بی‌ام‌دبلیو به یاد داشت. و همین‌طور قبول کرد که به ماشین دافنی هم آسیب زده است.

در پایان، پاسکو هر دو پسر را با هم ملاقات کرد.

پاسکو : شما قبول کردید که به چهارتا ماشین آسیب زدید. این یه جرم جدیه، و ما باید براتون پرونده درست کنیم. اگر چه، شما جفتتون آدمای خوبی هستید. اینو یکی از افسرهام بهم گفته. پس دیگه در مورد این پرونده بیشتر از این جلو نمیریم. خودتون رو خوش‌شانس بدونید، و در آینده از هر دردسری دوری کنید. روشنه؟

پسرها که میخواستند هر چه زودتر از آنجا بروند : بله، قربان.

وقتی که رفتند، پاسکو به ویلد گفت : می‌دونی، چیز عجیبی درباره این بی‌ام‌دبلیوی آبی هست.

ویلد : چی قربان؟

پاسکو : می‌دونم مال کیه. اخیراً رفتم و دیدمش چون نزدیک بود درب گاراژ روش بیفته.

ویلد : منظورتون اینه که این ماشین مال الگوده؟

پاسکو : آره، با جزئیاتی که گفتن جور در می‌آد. کاملاً معلومه مال اونه.

ویلد : که این یعنی...

پاسکو : که این یعنی – با سابقه‌ای که از رابطه الگود با زنها هست – از یه چیز می‌تونیم مطمئن باشیم. یه روز قبل از اینکه بیاد اداره و بگه که پاتریک الدرمن می‌خواد بکشتش، توی تعطیلاتی که توی کلبه‌اش می‌گذرونده، داشته با زن پاتریک عشق‌بازی می‌کرده!

۱۳

دیک الگود در آرامش کامل بود، به پشت در آب گرم دریا شناور بود.

اگر سرش را بالا می‌آورد، می‌توانست کلبه‌اش را در آنطرف ساحل ببیند، که نزدیک به لبه تپه قرار داشت.

بیست سال پیش، وقتی کلبه را خریده بود، تا این اندازه به لبه نزدیک نبود، اما هر سال موج‌های دریا به تپه برخورد می‌کرد و آنرا با ساحل یکی می‌کرد.

الگود در این باره نگرانی‌ای نداشت. بچه‌ای نداشت تا از رها کردنش در کلبه در اضطراب باشد. آنرا ارزان خریده بود. بیشتر مجذوب ناپایداری و تغییرات ساحل آن شده بود.

اینجا می‌توانست استراحت کند، با دوست‌دختری یا شاید هم تنها. امروز می‌خواست تنها باشد. باید ذهنش را از جلسه سختی که دیروز داشت، خالی می‌کرد. زمان سختی بود، و برخی از کارگرایش باید از کار اخراج می‌شدند، اما او باید وضعیت را سروسامان می‌داد، و حالا این روز آفتابی پرآرامش پاداش دیروزش بود.

یا شاید هم نه. ماشینی کنار کلبه پارک شد. برای لحظه‌ای فکر کرد بهتر است خودش را پنهان کند، اما می‌دانست باید با این زن روبه‌رو شود. دافنی الدرمن بود. الگود به طرف ساحل رفت.

الگود : سلام عزیزم. عجب سورپرایز قشنگی. از کجا فهمیدی که اینجا؟

دافنی : پاتریک دیشب تلفنی با اریک گوئل حرف می‌زد. اون بهش گفت.

الگود با خود اندیشید، که حرف می‌زدن، آره؟ حتما پاتریک با خودش فکر می‌کنه اریک می‌تونه اونو تو هیئت جا بده. کار خوبی کردم که دیروز با لندن تماس گرفتم. این طوری نقشه کوچولوی پاتریک کمی عقب میفته.

الگود لبخند زد : بیا تو کلبه، عزیزم، و یه فنجون قهوه بخور. تا کی می مونی؟

وقتی از راه تپه بالا می آمدند، دافنی پرسید : ببینم تو نمی ترسی؟ دریا هر سال داره نزدیکتر می شه. اینجا خیلی قشنگه ولی اگه سقوط کنه چی؟

الگود : منظورت مثل رزمونت که نیست؟ ولی یادت باشه رزمونت هم تا ابد دووم نمیاره. من از تغییر خوشم می آد. نگرانم نمی کنه.

دافنی وقتی داشت لباسش را می پوشید، قهوه درست می کرد. وقتی نشستند، گفت : دیک، اومدم بگم دیگه نمی خوام باهات باشم، تمومه.

الگود از این حرف غافلگیر نشد. می شود گفت، که این زن زیاد هم به او علاقه ای نداشت. اصلا ناامید نشده بود و با لبخند گفت : خب، هنوز با هم دوستیم. به کسی هم صدمه نزدیم. عذاب وجدان نداشته باش.

رابطه او با دافنی برنامه ریزی نشده بود.

زمانی با او دیدار کرد که الدرمن بعنوان دستیار کریس برک استخدام شد. از نظر دافنی او جذاب بود، و این جذابیت چیزی بیش از مسئله ساده بود، اما الگود فهمید که او بیشتر دوست دارد درباره شغل همسرش و درآمدش حرف بزند. فکر می کرد که از نظر مالی مشکل دارند. و برای چند بار او را به ناهار دعوت کرد.

برک مرد و پاتریک جایگزین اش شد. بعدها که ایگلز مرد، الگود فهمید که پاتریک برای بودن در هیئت مدیره امیدوار است، و نمی خواست که او را آنجا ببیند. با دافنی روراست بود، درباره احساسی که نسبت به پاتریک داشت، به او گفت. کمی بعد از همان روز بود که به پاتریک گفت : اگه می خوای جایی توی هیئت مدیره داشته باشی، باید از رو جنازه من رد شی!

الگود دیگر انتظار نداشت که پس از این دوباره دافنی را ببیند، اما در حرکتی غافلگیرانه دافنی با او تماس گرفت، و می خواست او را ببیند. برای روز بعدش می خواست به کلبه برود، پس از او دعوت

کرد به آنجا بیاید. باورش نمی شد که می آید تا اینکه با چشمان خودش دید، دافنی از ماشین خودش پیاده شد و سریع سوار ماشین او شد.

در طول راه به سمت ساحل، خیلی بااضطراب درباره پاتریک حرف می زد. هنوز بنظر می آمد از موفقیتش خیلی مطمئن است. انگار از آینده باخبر بود، مطمئن بود که همه چیز خوب پیش می رود، و اینکه تا ابد رزمونت را در اختیار دارد.

پس از اینکه کمی نوشیدنی در کلبه خوردند، دافنی آرام شد، اما وقتی الگود او را در آغوش گرفت، ترس و اضطراب دوباره سرغش آمد.

صبح روز بعد وقتی به در خانه اش بود، درب گاراژ پایین ریخت و نزدیک بود باعث مرگش شود.

دافنی : من از اون آدمایی نیستم که از این کارها بکنم. باید می دیدمت تا حالیت کنم. وقتی پلیس اومد و درباره ماشین ازم سوال پرسید خیلی احساس وحشتناکی داشتم. همه اش اون پسر که توی پارکینگ بودن رو یادم می اومد و اینکه اگه اونا من رو دیده باشن چی؟

الگود با خود اندیشید، پلیس بیشتر می خواد سر از کار شوهرت دربیاره تا خودت. اما نمی توانست این را به او بگوید!

دافنی : باید زود برم، حالا که با هم حرف زدیم احساس خوبی دارم. همه ش چیزای احمقانه نگرانم می کنه. جدیداً با یه زنی آشنا شدم و خیلی با هم صمیمی شدیم. اون زن یه پلیسه. خیلی ازش خوشم میاد. آدم پاک و مستقلیه. ولی یه شب که از خواب بیدار شدم، فکر کردم ممکنه اونو گذاشته باشن تا جاسوسی منو بکنه.

الگود : به پاتریک چیزی راجع به این دوست جدیدت گفتی؟

دافنی : آه، آره. بدش نیومد. ازم خواست با شوهرش برای شام دعوتش کنم.

الگود : اسمش چیه؟

دافنی : الی پاسکو.

الگود سرش را در دستانش قرار داد و صدای عجیبی از او خارج شد، دافنی از این حرکت او ترسید.

دافنی : خوبی؟

الگود : کاش می‌دونستم، بشین دافنی. باید یه چیزی بهت بگم.

۱۴

وقتی پاسکو داستان الگود و دافنی الدرمن را پشت تلفن گفت، دلزایل از خنده روده بر شد.

دلزایل : اصلا جای تعجبی نداره. دیک کارش همینه. عادیه. با این کارش به الدرمن انگیزه می ده. همین باعث می شه بفهمیم چرا دیک فکر می کنه الدرمن می خواد اونو بکشه.

پاسکو : عجیبه. الی، دافنی الدرمن رو خوب می شناسه، اصلا کسی نیست که این جور وصله ها بهش بچسبه.

دلزایل : از الی بپرس ببین می تونه چیز بیشتری درباره این زنه بفهمه.

پاسکو : قربان، فکر نکنم خوشش بیاد که ازش بخوام جاسوسی دوستش رو برام بکنه.

دلزایل : چرا؟ بیا، این اطلاعات فکر کنم بدردت بخوره. یکی دیگه از نزدیکان الدرمن مرده. کسی که می خواسته وقتی پاتریک از مدرسه فارغ التحصیل می شده، رزمونت رو از پنی های اسمیت بخره. ادگار میسن، وکیل خونوادگی الدرمن هاست. اون می تونه جزئیات بیشتری بهت بده.

پاسکو : چیز دیگه ای هم هست؟

دلزایل : آره. درباره وصیت نامه فلورنس الدرمن هم ازش بپرس. این کنفرانس لعنتی خیلی حوصله م رو سر برد، عوضش روی پرونده کار کردم. بنظر می آید عمع فلورنس بدون اینکه وصیت نامه ای تنظیم کنه فوت کرده. آها، یه چیز دیگه. پدر دافنی یکم پول براش به ارث گذاشت، ولی همه اون پول رو بهش نداده. اگه الدرمن خواسته باشه که از این طریق به ثروتی دست پیدا کنه، فکر کنم ناامید شده! فکر کنم دیگه بهتره که برم. یکی داره درباره نقش زنان پلیس در ارتباطات کاری حرف می زنه.

پاسکو : شما هم نمی خواید از دستش بدید، نه قربان؟

دلزلیل : خر نشو رفیق. خیلی سریع تموم می شه، اون احمقی هم که داره سخنانی می کنه، در دفترش رو باز گذاشته. دارم با تلفن اون حرف می زنم. اگر چه، ویسکی ش رو قایم کرده. خیلی بده که آدما همچین ذهن مشکوکی داشته باشن.

پاسکو : چرا اندی این قدر به این پرونده علاقه داره؟ قبل از اینکه به لندن بره، بهمون گفت که وقت مون رو روش تلف نکنیم. حالا روش متمرکز شده. چرا؟

ویلد : چون که خانم های اسمیت رو ملاقات کرده؟ باز می خواد ببینتش؟

پاسکو : آره، فکر کنم. بیا یه نگاهی به اون چیزایی که دستگیرمون شده بندازیم.

پاسکو شروع به مرور لیست وقایع کرد. ویلد هم گوش می داد.

پاسکو : ۱۹۶۰. خانم فلورنس الدرمن از حمله قلبی می میره. هیچ چیز مشکوکی وجود نداره، جز اینکه قبل از مردنش وصیتنامه ای نداشته، پس پنی های اسمیت صاحب همه چیز می شه. چند سال بعد، پنی سعی می کنه رزمونت رو بفروشه، ولی خریدار می میره. می خوام وکیلش رو ببینم، میسن، همین امروز می بینمش تا درباره این موضوع با هم حرف بزیم.

حالا می ریم به ۱۹۷۱. کشیش الیور سَمِرْتِن. پدر دافنی الدرمن. اون توی یه حادثه ای در کلیسای لیتل لَوْن کشته می شه. هیچ شاهدهی نبوده، که همیشه باعث ظن می شه، ولی دیگه چیزی نمی دونیم. خب، حالا ۱۹۷۶. خانم کاترین مک نیل. از آنفلوانزا مرده، که جای تعجبی هم نداره. خانوم پیری بوده بالاخره.

ویلد : این همونیه که الدرمن ازش دزدی می کرد، نه؟ همونی که پولشو برای اون بجا گذاشت؟

پاسکو : درسته. بنظر می آد که خود الدرمن هم آنفلوانزا داشته، و وقتی از محل کارش دور بوده تا استراحت کنه ریسیش به این قضیه پی می بره.

ویلد : پس الدرمن با عطسه کردن روی اون زن مریضش می کنه، عطسه می شه آلت قتل. باید بگم که جرم با اصلتیه.

پاسکو : این نمک بازی ها رو بزار برای دلزیل، باشه سرهنگ؟ ۱۹۷۹. کریستوفر برک می میره، اولین نفر از سه تا کارمندهای الگود که مرگشون ناگهانی بوده.

ویلد : از نردبون می افته پایین.

پاسکو : دقیقا. چندتا کارگر داشتن خونه اش رو تعمیر می کردن. یه روز عصر می آد خونه و از نردبون بالا می ره بینه کارهای تعمیر چطوری پیش می ره. پاش لیز می خوره، می افته و گردنش خورد می شه.

ویلد : کارگرا کجا بودن؟ شاهدهی نبوده؟

پاسکو : نه بارون می اومده، کارگرا رفتن یه جایی که سرپناه داشته باشه کار کنن. زن برک هم خونه نبوده. وقتی برمی گرده می بینه شوهرش اونجا افتاده و مرده.

ویلد : عجیبه.

پایکو : چی؟

ویلد : چرا باید یکی تو یه عصر بارونی از نردبون بالا بره؟ اصلا چرا تو دفترش نبوده؟ اصلا نکنه مست بوده؟

پاسکو : نه، ولی اگه مست بوده باشه، همه چیز برامون روشنه. باید دربارهش تحقیق کنیم، سرهنگ. خب، می رسیم به این دوتا مرگ آخری. برایان بالمر، مدیر مالی الگود، کریسمس قبل، بعد از مهمونی با ماشینش تصادف می کنه. قطعا مست بوده، اگه اشتباه نکنم. کسی در این کار شریک نبوده، و هیچ شاهدهی هم در کار نیست. تیموتی ایگلز، مدیر حسابداری، حمله قلبی داشته، و پشت میزش مرده. صبح روز بعد پیداش کردن، روی صندلیش نشسته و کتش روش بود. فکر کنم می خواسته آماده شه برگرده خونه، که مریض شده بود.

ویلد : الدرمن دستیارش بوده، نه؟ تو یه اتاق با هم کار می کردن.

پاسکو : آره. نظرت چیه سرهنگ؟

ویلد : تصور کن. غروبه. الدرمن داره از دفتر می آد بیرون. بقیه همه رفتن خونه. ایگلز رو پشت میزش می بینه، که دچار حمله قلبی شده. اصلا کمکی خبر نمی کنه. فقط در رو روش می بنده، می ره خونه و ولش می کنه تا بمیره.

پاسکو نفس بلندی کشید : خیلی خونسردانه ست. تو الدرمن رو دیدی. بنظرت ممکنه همچین کاری کنه؟

ویلد : از قتل که آسونتره.

پاسکو : چی بگم. نمی دونم دلزیل راست می گفت " اینا همه اش چرت و پرت " یا واقعا یه اتفاقاتی داره می افته؟ اصلا سر در نمی آرم.

افسر دانشجو شاهد سینگ نمی دانست کسی مثل میک فیور چه می خواهد. وقتی در ابتدا او را دید، و داشت وارد کافه می شد، انتظار داشت او را خشمگین ببیند. حالا، که حالت صورت میک، و خنده روی لب او را دیده بود، برایش احساس تاسف می کرد.

سینگ : دوست داری یه فنجون چای بخوریم؟

قرار بود پنج دقیقه دیگه ودربرن را در کافه ببیند، پس فقط همین قدر زمان داشت که بداند میک دنبال چه چیزی است. میک در سکوت با او از در گذشت. خانم پاسکو آنجا بود، سینگ متوجه او شد، اما این بار خودش تنهایی بود.

وقتی با فنجان های چایی شان نشستند، میک گفت : ببین شدی، بابت چیزی که دیروز گفتی ممنونم پسر.

سینگ : چی گفتم مگه؟

میک : اون یارو پاسکو، اون گفت حرفای خوبی درباره مون زده شده. می دونستم که تو بودی.

سینگ : آها، خوبه.

میک : اتفاقی که قرار نیست بخاطر خراب کردن اون ماشینا بیفته؟

سینگ : نه.

میک : ما هر دو جرممون رو قبول کردیم. پاسکو می دونه کار ما بوده. اون جانتی مارش لعنتی می خواست همه خطاها رو بندازه گردن من، تا توی دردسر بیفتم. باید ببینی تو رو هم چی صدا می کرد. اون گفت تو وانمود می کردی که دوست مایی، چون بعدش برگشتی اداره پلیس و همه چیز رو بهشون گفتی.

سینگ : جدی اینو گفت؟

میک : تازه بهت گفت " خوک سیاه ".

سینگ در سکوت به چایش خیره شد. اینها دوستانش بودند. اما حالا چه فاصله ای میانشان بود. دلش می خواست که در مغازه پدرش باشد، بین آن صداها و بوهای آشنا.

میک لبش را لمس کرد : ببین دیشب باهام چیکار کردن. اونا جرات نمی کنن بهت دست بزنن، ولی خیلی راحت رو من دست بلند می کنن.

سینگ سرش را بلند کرد. خانم پاسکو در حال خارج شدن از آنجا بود، و ودربرن هم بیرون ایستاده بود و با کسی حرف می زد.

سینگ : وقت زیادی ندارم، چیز دیگه ای هست که بخوای بگی؟

میک با عجله شروع به حرف زدن کرد : جانتی مارش. داشت درباره برادرش حرف می زد، آرتور. می گفت کار بزرگی جور کرده. می گفت آرتور می خواد اون رو هم با خودش ببره.

سینگ نمی توانست سرش را بلند کند و به چشمان این پسر نگاه کند. پس این اولین اطلاعاتی اش بود ... دوست زمان مدرسه اش، میک فیور.

میک : بقیه بچه‌ها حرف جانتی رو باور نکردن. فکر می‌کردن داره خالی می‌بنده. جانتی هم عصبانی شد و گفت اگه نمی‌خوان باور کنن، تنها کاری که لازمه بکنن اینه که برن روزنامه رو بخونن. قراره که این اتفاق توی اولین تعطیلات آخر هفته ماه "جون" بیفته. می‌خوان از یه خونه بزرگ به اسم رزمونت دزدی کنن.

۱۵

وقتی تلفن زنگ خورد، الی زیاد حالش خوب نبود.

قبل از به دنیا آمدن رز، الی معلم بود. حتی حالا با اینکه بچه کوچکی هم داشت، هنوز هم کمی آموزش می داد. امروز صبح سعی داشت برگه های امتحانی را که دانش آموزان داده بودند بررسی کند، اما انجام این کار برایش سخت بود. بجای اینکه به کارش برسد، به کافه رفته بود تا دافنی را ببیند، اما دافنی حتی زحمت آمدن به خودش نداده بود!

تلفن را برداشت.

دافنی : می خوام ببینمت!

الی : جدی؟ پس چرا نیومدی به کافه؟ من اونجا منتظرت بودم!

دافنی : می خوام الان ببینمت.

سپس تلفن را قطع کرد. صدایش سرد و غیردوستانه بود.

کمی بعد، کنار در ایستاده بود.

الی تصمیم گرفت با لبخند به استقبالش برود.

الی : خوشحالم که می بینمت. نمی دونی چقدر حوصله ام سر رفته بود، باید برگه ها رو بررسی می کردم!

دافنی : نه نمی دونم. من خیلی احمقم که چیزی بدونم مگه نه؟ بنظرم فکر می کنی چون من پول

زیادی دارم پس عقل ندارم، اما حداقل نمی رم جاسوسی رفیق هام رو بکنم!

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. الی با خود فکر کرد، اینطوری چقدر جذاب می شود.

الی : لطفا بشین دافنی، و همه چیز رو بهم بگو.

دافنی : وانمود نکن که نمی دونی. فقط یه چیزو بهم بگو. از اول رابطه مون می دونستی که شوهرت داره روی پرونده شوهر من کار می کنه؟

الی : عزیزم، گفتنش سخته.

دافنی : بنظرم که سوال ساده‌ایه.

الی : نه نیست. بیا برگردیم به اول. من با ماشین رسوندمت چون داشت بارون می اومد. اصلا نمی دونستم کی هستی. باهات قرار می داشتم چون ازت خوشم می اومد.

دافنی : عجب!

الی : خب، آره. تو با دوستای دیگه فرق داری. فکر کنم از اینکه با کسی مثل تو بودم احساس خوبی داشتم.

دافنی : داری از جواب به سوال طفره می ری. (کمی آرام تر شده بود).

الی : وقتی اسمت رو بهم گفتم، و اینکه شوهرت کجا کار می کنه، فهمیدم که پیترو داره درباره شوهر تو تحقیق می کنه، ولی کاری در این باره نکردم. نمی خواستم دوستی مون خراب بشه. در ضمن، می خوام یه سری چیزا رو تو زندگیم از شوهرم جدا بدونم. در هر حال، این تحقیقات چندان هم جدی نبوده.

دافنی : اگه می خواستی با من دوست باشی، چطوری درباره شوهرت حرف می زدی؟

الی : مثل یه دوست ازت حرف زدم، همین. خواهش می کنم باور کن. متاسفم که درباره این موضوع خیلی آشفته شدی. چی باعث شد که یهو این قدر عصبانی بشی؟

دافنی : نمی تونی حدس بزنی؟ بالاخره؛ تو که همه چیز رو راجع به من که می دونی. دیک الگود بهم گفت.

الی : چی رو می دونم؟

دافنی : اون شکایت احمقانه‌ای که به پلیس کرده. اون بهم گفت که شوهرت داره رو این پرونده کار می‌کنه. دیک بهش گفته بود که دست از تحقیقات برداره چون یه اشتباه احمقانه پیش اومده، ولی تحقیقات هنوز ادامه داره، نه؟

الی : آره، فکر کنم. هیچی ازش نمی‌دونم. باور کن! ولی اصلا نمی‌فهمم. چرا دیک الگود اینو بهت گفته؟

دافنی : مگه نمی‌دونی؟

الی : نه!

دافنی : پس بهت می‌گم. اون روز که ماشینم صدمه دید، وقتی پارکش کردم، داشتم می‌رفتم تا دیک رو ببینم، تا باهاش برم به کلبه‌اش. همه روز رو اونجا باهاش گذروندم.

الی : چرا، تو که... (نمی‌توانست حرفش را بزند.)

دافنی به او خیره شد : یه کاری باهاش داشتم. پس اینم نمی‌دونی؟ عجیبه که همسرت بهت نگفته. یا شاید اونم نمی‌دونه. این دوستی صمیمانه‌ات با من بهت اجازه می‌ده بهش بگی؟
دافنی به سمت در رفت.

الی : لطفا بمون دافنی. باید بیشتر با هم حرف بزنیم.

دافنی : حالا نه، فردا صبح بیا به کافه چنتری، اونجا منو می‌بینی. اونجا بهم بگو که تصمیم گرفتی رابطه من و دیک رو برای شوهرت بگی یا نه.

۱۶

پاسکو لیستی از کسانی که می‌خواست با آن‌ها حرف بزند تهیه کرده بود. می‌خواست با میسن، کپستیک، بیوه کریس برک و الگود حرف بزند. و برای چه؟ همه اینها می‌توانست وقت تلف کردن باشد.

اولین نفر در این لیست میسن بود، وکیل خانواده الدرمن.

این پیرمرد هنگامی که برای یک ملاقات‌کننده زیادی خوشحالی می‌کرد، پا به سن گذاشته بود. همه کاری که پاسکو می‌بایست انجام می‌داد این بود که گوش می‌کرد، و مکالمه را به جاهایی می‌کشاند که خودش می‌خواست.

پی برد قبل از اینکه فلورنس الدرمن بمیرد، وی می‌خواست تا وصیتنامه‌اش را تغییر دهد و پول بیشتری به برادرزاده‌اش پنی‌های اسمیت برسد. وصیتنامه اصلی‌اش تقریباً همه چیز را به یک خیریه حیوانات و کلیسای جامع واگذار کرده بود، فقط مقدار کمی از این پول به برادرزاده‌اش می‌رسید. سپس از پنی خواسته بود که در رزمونت زندگی کند و مراقب خانه باشد، و به همین دلیل، قصد داشت سهم او را تا چهل درصد بیشتر کند. اگر چه، قبل از اینکه وصیتنامه جدید تنظیم شود فوت کرد، و وصیتنامه قدیمی هم هرگز پیدا نشد. میسن باور داشت که خانم الدرمن خودش این وصیتنامه را نابود کرده، چرا که انتظار می‌رفت طی چند روز بعد یکی جدیدتر بنویسد.

پس از مرگ فلورنس الدرمن، میسن وکالت پنی را به عهده گرفت. پاسکو از او درباره زمانی پرسید که پنی می‌خواست رزمونت را بفروشد. خریداری پیدا شده بود، اما قبل از اینکه معامله کامل شود فوت می‌کند.

پاسکو : علت مرگش چی بود؟ (امید داشت علت یک تصادف ماشین در حومه باشد.)

پاسخ میسن از آنچه که پیتر فکرش را می کرد، بدتر بود.

میسن : سم. (از تاثیری که جوابش بر پاسکو گذاشت، خشنود بود.)

بنظر می آمد که این مرد، که در هتلی هم اقامت داشت، میوه مسموم خورده بود. احتمالاً میوه ای را از درختی برداشته که سم پاشی شده بود؛ شاید هم تقصیر هتل بوده. کسی نمی دانست. روزی که مرد، به خارج از شهر رفته بود، اما در کنار رزمونت توقف کرده بود تا درباره فروش خانه با پنی های اسمیت بحث کند.

پس از آن، پنی دست از تلاش برای فروش خانه کشید و به لندن رفت. ارثیه اش را دو قسمت کرد، پول را خودش برداشت، و خانه را به پاتریک داد، که به تازگی کاری پیدا کرده بود. همه انتظار داشتند که پاتریک خانه را بفروشد، اما او اسمش را به الدرمن تغییر داد و تا حالا هم در رزمونت زندگی می کند.

چند نکته برای فکر کردن وجود داشت، و پاسکو این احساس را داشت که، علی رغم تمایل وکیل به حرف زدن، خیلی کمتر از آنچه که انتظارش را داشت دستگیرش شده بود. اگر چه، افراد بیشتری بودند تا با آنها حرف بزند. دومین موردی که در لیستش بود باعث می شد که باری دیگر به لیتل لون سفر کند، تا با آقای کپستیک گفت و گویی داشته باشد.

کپستیک در خانه نبود، اما خدمتکارش چرا. در عوض پاسکو تصمیم گرفت که چند سوالی از او بپرسد.

پاسکو : می تونم درباره روزی که کشیش سمرتن مرد از تون سوال بپرسم؟ می دونم که این داستان مال ده سال پیشه، اما شاید یادتون بیاد.

خدمتکار : بله، من اینجا بودم.

پاسکو : فکر کنم آقای مپستیک اون روز خونه نبود.

خدمتکار: نه نبود.

پاسکو : کس دیگه‌ای اینجا بود؟

خدمتکار: بله. مرد جوونی که اینجا مراقب رزها بود.

قلب پاسکو پر از هیجان شد.

پاسکو : رزها؟ آقای...؟

خدمتکار : اسمشون الدرمن بود. خیلی عالی کارش رو با رزها انجام می‌داد. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که اونو توی باغ ول کنم تا به کارش برسه.

پاسکو : یادتون میاد که کی از اینجا رفت؟

خدمتکار : فکر کنم حوالی ساعت چهار.

جسد کشیش سمرتن ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه پیدا شده بود.

پاسکو : می‌شه یه نگاهی به باغ بندازم؟

میان گل‌ها و بوته‌های رشد کرده، مسیری کوچک و دروازه‌ای را که به حیاط کلیسا منتهی می‌شد یافت. در سکوت میان قبرها ایستاد. با خود فکر می‌کرد، مرگ پایان همه چیز نیست. پیر همیشه باید جاش رو به جوون بده. آدم‌ها می‌میرند و بدن‌هایشان به زمینی بازگردانده می‌شود که از آن آمده بودند، اما زندگی‌های جدید آغاز می‌شوند، و سال به سال، قرن به قرن، روستا زنده می‌ماند.

آنچه را که باید از لیتل لون بداند، یافت. زمان دیدار سومش رسیده بود.

خانم مندی برک روی یک صندلی در باغش لم داده بود، از آفتاب و نوشیدنی خنک‌اش لذت می‌برد. بیکینی پوشیده بود که همین باعث می‌شد میزان تصورات انسان برای حدس زدن سایر اعضای بدنش کم شود. با اینکه در دهه پنجم زندگی‌اش بود اما هنوز زن خوش‌قیافه‌ای بود و معلوم بود از زندگی‌اش لذت می‌برد.

مندى : بفرمایید بشینید، بذارید براتون نوشیدنی بریزم.

پاسکو : ممنونم خانم برک.

آبمیوه یخی تنها چیزی بود که در این عصر گرم احتیاج داشت و بخش زیادی از آنرا نوشید. گلویش را مثل آتش زد، و همین باعث شد درحالی که سرفه می کرد و نفس کم آورده بود، کمی از آنرا روی پیراهنش بریزد. بنظر می آمد همراه با آبمیوه کمی هم ودکا قاطی بود.

مندى : خیلی ببخشید. باید بهتون می گفتم. حقیقت داره که حین انجام وظیفه نباید چیزی بخورید؟ خیلی کار بدیه که فراموش کردم.

پاسکو : مشکلی نیست. (لیوانش را پایین گذاشت.) باید بگم که درباره مرگ شوهرتون چندتا سوال می خواستم ازتون بپرسم، خانم برک.

مندى : مندى. مندى صدام کنید. چرا بعد از این همه وقت می خواهید درباره کریس بیچاره سوال بپرسید؟ فکر نکنید که من آدم سنگدلی هستم، بازرس – یا اگه مشکلی نیست پیتر صداتون کنم؟ – اما دیگه اون اتفاقات رو فراموش کردم. زندگی ادامه داره، می دونید که!

از گوشه لیوانش به پاسکو لبخند زد.

پاسکو : اینا فقط یک سری تحقیقات عادیه، زیاد وقت نمی گیره. می شه دقیقا بهم بگید چه اتفاقی افتاد؟

مندى : از یه نردبون بالا رفت، چندتا کارگر اینجا بودن، که کمی از کارهای تعمیراتی خونه رو انجام می دادن، اما اون روز عصر اینجا نبودن. فکر کنم کریس از نردبون بالا رفت تا ببینه چقدر کار کردن، پاش لیز خورد و افتاد. اون موقع بیرون بودم، وقتی برگشتم دیدم که اونجا افتاده، مرده بود. درجا مرده بود، پیتر. حداقل فکر اینکه رنج نکشیده بود خیالم رو راحت می کنه.

چشمانش را پاک کرد و مقداری نوشیدنی نوشید.

مندى : گرم نیست؟ کت تون رو دربیارید.

پاسکو : نه. خیلی زود باید برم. شوهرتون دستیار مدیر حسابداری توی کارخونه سرامیک سازی الگود بود، درسته؟ می شه بگید، که اصلا هیچ کدوم از همکاراش رو خوب می شناختید؟

مندى : خب، زود به زود با تیموتى ایگلز و همسرش شام می خوردیم، و آقای الگود هم رفتارش خیلی دوستانه بود. البته، رییس کریس هم بود. کریس از پاتریک الدرمن خوشش نمی اومد، اون کسی بود که بعد از مردن کریس جایگزینش شد. شایعاتی درباره اش بود که بعد از در دسرهایی که بوجود آورده بود، از شرکت قبلیش استعفا داده بود. کریس در موردش شایعه پراکنی نمی کرد، اما از اون چیزی هم که در مورد آقای الدرمن شنیده بود خوشش نمی اومد. کریس مرد روراستی بود، خیلی صادق بود. (به لیوان خالی اش نگاه کرد.) آه، ببینید، نوشیدنی تموم شد. می رم تو آشپزخونه تا یکم دیگه بسازم.

بلند شد، نزدیک بود بیفتد، یکی از دست هایش را روی شانهِ پاسکو گذاشت تا خودش را نجات دهد.

وقتی پاسکو متوجه این موضوع شد، خود را عقب کشید، نزدیک بود از صندلی اش پایین بیفتد.

مندى : مواظب باش. شلوارت رو که پاره نکردی؟ اگه کردی، نگران نباش. من کارم با نخ و سوزن خوبه. خیلی تمیز می تونم درستش کنم، طوری که زنت اصلا متوجه نمی شه که پاره شده.

پاسکو : نه، نه، من خوبم. حالا دیگه واقعا باید برم. خیلی از کمکتون متشکرم خانم برک.

خوشحال بود که از آنجا فرار کرده، اما این احساس را هم داشت که، مندى برک مست کرده باشد و چیزهایی را به او گفته باشد که خودش می خواهد.

۱۷

پاسکو نمی‌دانست چه فکری کند، شاهد سینگ آمده بود و درباره داستانی که میک فیور درباره دزدی از رزمونت تعریف کرده، همه چیز را به او گفته بود.

اما از طرف دیگر، وقتی پاسکو پشت تلفن این قضیه را تعریف کرد، دلزیل پرهیجان شده بود.

دلزیل : این همون بهونه خوبیه که نیاز داری تا برگردی و یه سر به رزمونت بزنی. بگو احتیاج داری تا همه قفل‌ها و پنجره‌ها رو خوب چک کنی. اصلا معلوم نیست قراره اونجا چی پیدا کنی.

پاسکو هم درباره ملاقات‌هایش با میسن، کپستیک و مندی برک گفت.

دلزیل چند سوال از او پرسید و سپس گفت : میسن فکر می‌کنه پنی وصیتنامه عمه فلورنس رو از بین برده؟

پاسکو با هیجان : فکر کنم این‌طور باشه...

دلزیل : فردا می‌رم دوباره پنی رو ببینم. ببینم چی گیرم می‌آد. حالا که صحبت درباره وصیتنامه است، این زنه، برک، راحتیه؟ بهش خوش می‌گذره؟

پاسکو : خیلی، فکر کنم از لحاظ مالی هم تأمینیه.

دلزیل : بی‌خیال، این‌طوری که نمی‌شه حدس و گمان زد، یه نگاه به وضعیت مالیش بنداز ... ببین چیز جالبی دستگیرت می‌شه.

پاسکو به ویلد : فکر نکنم زیاد توی اون کنفرانس بمونه. بیشتر دوست داره وقتش رو اونجا با خانوم های اسمیت بگذرونه.

کار بعدی پاسکو این بود که الگود را ببیند. کاملاً مشخص بود که الگود از دیدن او اصلاً خوشحال نیست.

الگود : بهت گفتم دست از این موضوع بردار، ولی هی دارم می بینم داری درباره اش تحقیق می کنی. پاسکو : من باید کارم رو بکنم. وقتی داریم درباره یه جنایت تحقیق می کنیم، نمی تونیم همین طوری بی خیالش بشیم.

الگود با ناراحتی : حتی اگه مجبور بشی از زنت بخوای جاسوسی بقیه رو بکنه؟

پاسکو با خونسردی : بهتره منظورت رو کامل و دقیق از این حرف برسونی.

الگود : بنظرت اینکه همسرت یه روز بعد از اینکه من اومدم پیشت رفته و با خانوم الدرمن حرف زده، تصادفیه؟

پاسکو : من موندم تو چطور این همه اطلاعات راجه به خانم الدرمن داری، بذار بهت بگم درباره اش چی می دونیم. ما کاملاً مطلعیم یه روز قبل از اینکه بیای و من رو ببینی تعطیلاتت رو با اون توی کلبه ات سپری کردی.

الگود : ردش نمی کنم. زندگی شخصی من کاملاً به خودم مربوطه.

پاسکو : وقتی اومدی و گفتم شوهرش سعی داره بکشتت، منم واردش کردی.

الگود : خیال می کنی الدرمن حسودیش شده؟ چرنده! اون فقط به رزه اش اهمیت می ده. اگه سعی می کردم رزه اش رو ازش بگیرم، اون وقت حسودیش می شد!

پاسکو : مگه این همون کاری نیست که می خوای بکنی تا از اون رو از هیئت مدیره دور کنی؟

الگود که ناگهان جدی شده بود : شاید. من کاری رو می کنم که برای شرکت ام خوب باشه. همه چیز رو توی هیئت ترتیب دادم برای هفته بعد، وقتی الدرمن رو از راه به در کردم، می رم و اون مدرسه خصوصی که پسرش در حال تحصیله رو می بینم.

پاسکو : صبر می کنی تا از سر راهت برش داری، اون وقت هنوز هم می گی ازش نمی ترسی؟

الگود : نه من ازت می خوام همه چیز رو فراموش کنی. چند بار دیگه باید این رو بهت بگم؟

پاسکو می خواست آنجا را ترک کند که تلفن زنگ خورد.

الگود : با تو کار دارن، زود حرفتو بزن. بعضی ها باید به کارشون برسن.

سرهنگ ویلد پشت خط بود و اطلاعات مهمی برای پاسکو داشت. ویلد به پرونده های مندی برک نگاهی انداخته بود. او شغل کوچکی برای خود داشت، که خیلی خوب پیش می رفت. خیلی جای تعجب داشت، چون کلی کمک و پیشنهاد از سوی یک کارآفرین مشهور و محلی دریافت کرده بود. پاسکو تلفن را قطع کرد و به الگود نگاه کرد.

پاسکو : فکر کنم یه سوال دیگه باید ازتون بپرسم، آقای الگود. شما با خانوم برک رابطه دارید، یا داشتید؟

در کمال تعجب، الگود سریع جواب داد.

الگود : باید به خوبی براتون بگم، (نگاهی پیر و خسته به خود گرفت.) مشخصه که همه چی رو در این باره می دونید. من کاری نکردم که خلاف قانون باشه. حقیقت رو بهتون می گم. من قبلا با مندی برک معاشقه می کردم. اون قبلا به کلبه من می اومد. ما اون روز تصادفا هم دیگه رو دیدیم. با هم نهار خوردیم، و بعد خودش پیشنهاد کرد بریم به خونه اش. فکر کرد خیلی کار پرخطریه، ولی چیزی جلوی اون رو نمی گرفت! وقتی نردبون کارگرا رو دیدم، می خواستم سریع برم، ولی اون گفت کارشون برای امروز تموم شده و دیگه برنمی گردن.

خب، اگه بخوام این داستان دور و دراز رو کوتاه کنم، ما توی اتاق خواب بودیم که یه صدایی اومد. قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، مندی رفت به سمت پنجره. اون همین طوریه، قبل از اینکه کاری بکنه اصلا فکر نمی کنه. پرده ها رو کنار زد، کریس بیچاره مثل یه میمون بالای نرده بود! چهره اش هرگز از جلوی چشمم کنار نمی ره. مندی جیغ بلندی کشید و افتاد. سریع بیرون رفتیم، ولی اونجا افتاده بود و بدنش بی حرکت بود. خیلی جا خوردیم، پاسکو، باور کن. هیچکدوم از ماها

نمی خواست کریس پیر بیچاره بمیره، ولی باید از خودمون دفاع می کردیم. نمی خواستم داستانش
توی روزنامه های یکشنبه بیچه.

پاسکو : پس به پلیس دروغ گفتی؟

الگود : اون از روی نردبون پایین افتاد. این حقیقته.

پاسکو : باید این رو گزارش بدم.

الگود : من چیزی رو که گفتم دیگه تکرار نمی کنم. می زنم زیر همه چیز. مندی هم چیزی بهت
نمی گه. و محض خاطر خدا هم که شده دست از سر این قضیه الدرمن بردار. باشه؟

هنگامی که پیتر پاسکو داشت با دیک الگود حرف می زد، الی با رز در کافه چنتری نشسته بودند، در
انتظار دافنی الدرمن. دافنی دیر کرده بود.

الی تصمیم داشت از آنجا برود، که ناگهان دافنی در میان در ظاهر شد، صورتش کمی سرخ شده
بود، که نشان از عجله کردنش می داد.

دافنی : متاسفم که دیر کردم. کیفم رو فراموش کردم و مجبور شدم برگردم خونه بیمارمش. وقتی
اونجا برگشتم، یکی رو توی باغ دیدم، می گفت از شرکت آب اومده. می گفت برای یه کاری مربوط
به لوله های خونه ی ما به اونجا اومده. نمی دونستم داره راجع به چی حرف می زنه. فکر نکنم مشکلی
بوده باشه. ولی به هر حال، از شرش خلاص شدم و ...

الی میان حرفش پرید : دافنی، نباید اینو بهت بگم، ولی پیتر دیشب بهم گفت که اخیرا سرقت های
زیادی از خونه های بزرگ شده. مطلع شده که رزمونت هم در لیست حملات دزدها قرار داره. البته
ممکنه درست نباشه. قراره بیاد و باهاتون حرف بزنه.

چهره دافنی از اینکه الی درباره حرفی که زده متاسف شده، تغییر کرد.

سپس دافنی گفت : فکر کنم درباره من حرف زدید و اون چیزایی که دیروز بهت گفتم.

الی : نه. صادقانه بگم، به پيتر چيزی نگفتم. بهم گفت امروز می خواد بره و با آقای الگود حرف بزنه، ولی دلیل اش رو نگفت. خواهش می کنم باور کن. درباره تو هيچ حرفی نزدیم.

دافنی : باور می کنم، باید بگم تصور کردن تو بعنوان يه جاسوس پلیس خیلی سخته. ببین، من تصمیم گرفتم همه چيز رو راجه به خودم و دیک و همین طور پاتریک هم بگم.

الی : مطمئنی؟

دافنی : آره، البته اینجا نه. بیا بریم قدم بزنیم، اگه اذیت نمی شی.

از کافه چنتری بیرون آمدند و اطراف یک پارک آرام، درحالی که خورشید می تابید قدم می زدند.

دافنی : درباره پاتریک نگران بودم. سخته که بگم چرا. خیلی بابت اینکه هر چی که می خواد گیرش می آد مطمئنه. نمی دونم چيزی رو ازم پنهون می کنه یا نه. می دونی چرا با دیک قرار می داشتم؟ چون می خواستم درباره پاتریک باهاش حرف بزنم، تا ببینم سر کارش چطوره. بعد، يه روز موقع نهار، دیک بهم گفت که نمی خواد پاتریک توی هیئت مدیره شرکت باشه.

بعدش نگرانی های من برای موقعیت مالی مون شروع شد، هزینه های خونه و باغ سرسام آورده. من همیشه فکر کردن در این باره رو به عهده پاتریک می داشتم. می دونستم که کمی پول از بابام برام مونده، پاتریک هم کمی از عمع اش براش مونده، و یکمی از هم خانوم پیری بهش رسیده که وقتی داشت توی هروگیت کار می کرد حسابدارش بود. خوب با این اوصاف دیگه باید توی مخارج خیالمون راحت می بود، ولی يهو فکر کردم باید از جزئیاتش آگاه بشم. پس پاتریک رو به چالش کشیدم.

دیگه ببین حالم چجوری بود، وقتی با خونسردی بهم گفت که همه پول مون تموم شده. مشکلات مالی واقعا جدی ای داشتیم، حتی با اینکه حقوقش هم بعنوان مدیر حسابداری خوب بود. ولی هنوز بهم می گفت همه چيز درست می شه. سرش جیغ و داد راه انداختم که می تونه رویای عضو هیئت مدیره شدن الگود رو از سرش بیرون کنه. اون گفت مشکلی نیست. بهش گفتم باید رزمونت رو بفروشیم. بهم گفت هيچ نیازی به انجام این کار نیست. دیگه ارزش ترسیدم. انگار دیوونه شده بود.

با دیک تماس گرفتم. می‌خواستم درباره پاتریک باهاش حرف بزنم. دیک ازم خواست باهاش به کلبه برم. با اینکه می‌دونستم همه زن‌هاش رو اونجا می‌بره، ولی قبول کردم. به حرفام گوش کرد. باهام مهربون بود، رفتارش مثل یه جنتمن بود. بعدا، فهمیدم که ازش وحشت دارم. فکر می‌کرد دارم بهش القا می‌کنم که پاتریک از شر کسایی که سر راهش قرار می‌گیرن خلاص می‌شه، پس سریع اومد و جریان رو به پلیس گفت.

الی : آره، اومد پیش پیتر.

دافنی : مطمئنم، پیتر فکر نمی‌کنه که پاتریک همچین کاری بکنه؟ با تعریفی که تو از پیتر کردی، بنظر مرد عاقلی می‌آد، نه؟

الی این سوالات دافنی را جواب نداد.

الی : به زودی پیتر رو می‌بینی. می‌خواد قبل از اینکه با پاتریک، هفته بعد از اینجا برید بیاد و ببینتون.

دافنی : خوبه، می‌تونه شنبه بیاد.

هر دو زن با دوستی‌ای که میانشان بود از پارک بیرون آمدند، با اینکه جفت‌شان می‌دانستند که این رابطه ممکن است شبیه به آرامش قبل از طوفان باشد.

۱۸

پنی های اسمیت از غذا و نوشیدنی اش لذت می برد، اما نمی توانست با اندی دلزیل رقابت کند، کسی که شام را با او در رستوران می خورد. با آن میزان از گوشت و شراب قرمزی که او در حال خوردنش بود، پیشخدمت ها با ناباوری او را تماشا می کردند.

او از اینکه مهمان زنی جذاب و باهوش بود هم احساس شادی می کرد، و همین را هم به پنی گفت. پنی : خیلی خوشحالم اندی، نمی دونم که دوباره من رو تصادفی پیدا کردی یا نقشه ای پشتشه. دلزیل : منظورت اینه که برای اینکه همدیگر رو ببینیم، باید با دود به هم علامت بدیم یا همچین چیزی؟

پنی : نه دقیقا. ولی خب فکر می کنم علتش تحقیقات پلیسه. ولی حالا دارم می بینم خیلی داره بهت خوش می گذره، و اصلا باورم نمی شه اگه بگی داری اینطور وانمود می کنی تا من خوشحال باشم. دلزیل : البته که نه، واقعا دارم حال می کنم.

پنی : خوبه. دیروز وقتی پاتریک رو دیدم، احوال تو رو هم ازش پرسیدم.

دلزیل با شگفتی : آه، زیاد اینجا موند؟

پنی : نه. هیچوقت زیاد نمی مونه. ما هیچوقت به هم نزدیک نبودیم.

دلزیل : عجیبه، با اینکه تنهایی بزرگش کردی. تا حالا فکر نکردی بری با پدرش ازدواج کنی؟

پنی : سرت به کار خودت باشه.

دلزیل : ببخشید. ولی باید سخت بوده باشه.

پنی: آدمای کمی باهام مهربون بودن، ولی اونقدرهام بد نبوده. عمه فلورنس و عمو ادی خیلی سخاوتمند بودن.

دلزایل : و بعدش رزمونت و اون همه پول رو برات به جا گذاشتن. وقتی وصیتنامه رو خوندی تعجب کردی؟

دلزایل با دقت به او خیره شد. به بحثی که پاسکو با میسن کرده بود فکر می کرد، او هم برای خودش افکاری در سر داشت.

پنی : وصیتنامه‌ای در کار نبود. من اون چیزها رو به ارث بردم چون که تنها قوم و خویش زنده‌اش بودم.

دلزایل : و البته، پاتریک.

پنی : آه بله. پاتریک همیشه رزمونت رو دوست داشت. عمه فلو این انگیزه رو در اون ایجاد کرد. اون خونه بزرگ رو می خواست. ادی از اون خونه خوشش نمی‌اومد، ولی عاشق باغش بود، مخصوصا رزها. دلزایل : درست مثل پاتریک.

پنی : آره. من لندن رو ترجیح می‌دم. زندگی، اینجا بیشتر جریان داره. من دختر شهرم.

دلزایل : وقتی عموت فوت کرد، پاتریک باید خیلی آشفته شده باشه.

پنی : معلومه، اگر چه زیاد چیزایی مثل این رو به روی خودش نمی‌آره. فکر می‌کنم ادی رو بیشتر از من دوست داشت. بعد از اینکه عمو ادی مرد، بهش گفتم فکر نکنم دیگه بتونیم به رزمونت بریم، ولی عجیب بود، اصلا به من توجهی نداشت. خیالش راحت بود که تا ابد توی رزمونت می‌مونه. و البته درست فکر می‌کرد. ولی چرا ما داریم راجع به این چیزها حرف می‌زنیم؟

دلزایل : فقط داریم گپ می‌زنیم. پس عمه فلورنس بین رزهای باغ مرد، و خوشبختانه فقط بخاطر تو وصیتنامه‌اش رو پاره کرد.

ناگهان صورت پنی عوض شد. موهای فر سیاهش از عصبانیت تکان خوردند.

پنی : داری چی می گی؟ می خوامی بگی من وصیتنامه رو پاره کردم؟ آره؟

صدایش تقریبا به داد و فریاد شباهت داشت و مردم نگاهشان می کردند، اما این چیزها باعث خجالت و شرمندگی دلزیل نمی شد.

دلزیل : خب، مگه نکردی؟ کسی سرزنشت نمی کنه اگه این کارو کرده باشی.

پنی از جایش بلند شد، تقریبا با صدلی خودش هم برخورد کرد.

پنی : خوک گنده! هنوز هم عوض نشدی! دیگه یه لحظه هم اینجا باهات نمی مونم!

نگاهش کرد که از در خارج شد. سپس هزینه را پرداخت کرد، و کیف پنی را برداشت، آن را روی یک صدلی جا گذاشته بود.

در خیابان، دلزیل سوار یک تاکسی شد، در را پشت سرش بست. در همین لحظه پنی دوباره ظاهر شد و او هم سوار تاکسی شد.

پنی : می شه کیفم رو بدی؟

وقتی جلوی آپارتمان پنی رسیدند، پنی سعی داشت تنها وارد خانه اش شود، اما دلزیل شانهاش را داخل چارچوب در قرار داد.

دلزیل : گوش کن، واقعا از این بعدازظهری که داشتیم لذت بردم. خیلی خوب بود. متشکرم.

پنی با تعجب او را نگاه می کرد.

پنی : ببینم، تو واقعا دنبال چی هستی؟

دلزیل : دوستی. همین. ببین، فقط بذار پیام تو و آپارتمان رو چک کنم ببینم دزدی چیزی می تونه واردش بشه یا نه. لندن برای زنی مثل تو که تنهایی زندگی می کنه، جای خیلی خطرناکیه.

پنی خندید و دلزیل هم وارد شد.

دلزیل : بنظر خوب می آد. می رم اتاق خواب رو چک کنم.

با اعتماد به نفس کسی که انتظار هیچ دزد و سارقی را ندارد، در را باز کرد. مردی که پشت در ایستاده بود سخت به بینی‌اش ضربه زد، و سریع به سمت در خروجی خانه رفت، و هنگام فرار پنی را هم نقش بر زمین کرد.

چشمان دلزیل پر از آب شد. وقتی آنها را پاک کرد، پنی را دید که سعی دارد از جایش بلند شود. موهای سیاه قشنگش بنظر می‌آمد که تکان خورده بودند، و زیر آنها موهای کوتاه و خاکستری‌اش را می‌شد دید.

دلزیل : خوبی؟

پنی : آره، حتی با اینکه اینجا می‌باید چی کار کنم، به پلیس زنگ بزنم؟

دلزیل : خودم پلیسم، یادت رفته؟

به پنی کمک کرد تا بلند شود و اطراف خانه را نگاه کردند. سرقت پاکی بود، بنظر می‌آمد چیزی را برنداشته بودند. دلزیل به پنی پیشنهاد کرد قفل درهایش را عوض کند. سپس کراواتش را باز کرد و نشست.

پنی : فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟

دلزیل : نمی‌تونم بعد از اتفاقی که افتاد تنهات بذارم، می‌تونم؟ تو وقتایی مثل حالا نیاز داری که یه رفیق پیشت باشه.

برای لحظه‌ای پنی عصبانی شد. سپس لبخند زد، کلاه‌گیسش را برداشت، و دستش را میان موهای کوتاه خاکستری‌اش برد. ناگهان، ظاهرش به پانزده ساله‌ها می‌مانست.

پنی : می‌تونم دندون مصنوعی‌هام رو هم دربیارم.

دلزیل : عالیه، عزیزم. می‌ترسیدم برات زیادی پیر به چشم بیام.

۱۹

دافنی الدرمن صبح شنبه از خواب بیدار شد، حسی به او می‌گفت امروز تصمیم مهمی را خواهد گرفت.

از وقتی که با الی پاسکو حرف زده بود، زمان زیادی را صرف فکر کردن به ازدواجش کرده بود. تصمیم گرفته بود که اگر قرار است در آینده با پاتریک باشد، باید با او روراست باشد. منتظر بود تا پاتریک از سفر دو روزه‌اش به لندن بازگردد. او به خانه زنگ زده و خبر داده بود که قبل از نهار خانه است.

همین که پاتریک از در وارد شد، دافنی فهمید که حالا زمان خوبی برای بحث کردن نیست. پاتریک لبخند می‌زد، خوشحال‌تر و آرام‌تر از زمانی بود که به یاد داشت، و دسته‌ای بزرگ از رزهای زیبا با خود آورده بود.

رزهای طلایی رنگی با لبه صورتی بودند که عطری شیرین و دلپذیر داشتند.

دافنی : عزیزم، واقعا قشنگن. ولی نمی‌تونم تصور کنم که اونا رو خریده باشی شون. چی هستن؟
پاتریک : به برچسب نگاه کن.

دافنی مات ماند، روی برچسب نوشته شده بود "دافنی الدرمن".

پاتریک : یادت نمی‌آد؟ سال‌ها پیش، گفتم یه روز نوع جدیدی از رز می‌سازم و اسم تو رو روش می‌ذارم. شیش سال زمان برد، ولی حالا اینهاش!

از خوشحالی و هیجان می‌خندید.

دافنی : خارق‌العاده‌ست! پاتریک، من خیلی ...

پاتریک : این همه‌اش نیست. این رزها قراره برای تبلیغات رشد کنن. به زودی همه‌جا از این‌ها می‌فروشن. و یه کتاب هم راجع بهش نوشتم که همزمان باهاش فروخته می‌شه. این چیزیه که همیشه می‌خواستم.

دافنی : همه این‌ها رو مخفی کرده بودی. حالا که فهمیدم واقعا متعجب شدم.

پاتریک : نمی‌خواستم تا وقتی که موفق نشدم چیزی بگم.

دافنی با خود اندیشید، حالا همه چیز روشن شده. رفتار اسرارآمیز و عجیبش، طوری که بابت همه چیز در آینده مطمئن بود. نفهمیده بود که چه اتفاق در حال رخ دادن است. رفته بود سراغ دیک الگود. او هم سراغ پلیس رفته بود. همه این‌ها تقصیر خودش بود، همه.

پاتریک : پول زیادی توی فروش این رزها و کتابه هست. یعنی دیگه می‌تونم به دیک الگود بگم نمی‌خوام توی هیئت مدیره‌اش باشم. آه، به هر حال، من که می‌دونم اون اصلا منو نمی‌خواد. توی همین شغل فعلی‌ام می‌مونم تا وقت بیشتری برای رزها و کتابم داشته باشم.

دافنی : آه پاتریک، من خیلی خوشحالم!

از خودش متحیر بود که چرا این‌طور احمق بوده. این شروع تازه‌ای برای هر دوی آنان خواهد بود.

در میان بوسه‌ای بلند و عاشقانه بودند کخ زنگ در به صدا در آمد. در همین حین، دافنی یادش افتاد که پلیس قرار بود با آنان درباره سرقت احتمالی بحث کند. خیلی باعجله همه قضیه را برای پاتریک تعریف کرد، و رفت تا در را باز کند.

وقتی پیتر پاسکو و سرهنگ ویلد از در وارد شدند، پاسکو از جو دوستانه خانه غافلگیر شد. اولین باری بود که دافنی را می‌دید. همان‌طور که الی گفته بود، بنظرش زیبا بود، و خیلی جذاب. هم او و هم پاتریک آرام و خوشحال به چشم می‌آمدند، حدس زد اتفاقی نامعمول رخ داده است.

پاسکو : ما با شرکت آب حرف زدیم. اون‌ها کسی رو به خونه شما نفرستادن، پس فکر کنم باید منتظر یک سرقت از خونه‌تون باشیم. باید امنیت و همه اتاق‌های خونه رو چک کنیم.

دافنی پاسکو را برای بررسی به طبقه بالا برد، و پاتریک هم با سرهنگ ویلد در اتاق نشیمن حرف می‌زد. وقتی آنها بالا بودند، دافنی همه چیز را برای پاسکو تعریف کرد، از موفقیت پاتریک برای رزهای جدید گفت، فکر اشتباهی که درباره او به سرش زده بود، و رابطه‌اش با الگود.

دافنی : ولی از حالا دیگه همه چیز درست می‌شه. پاتریک می‌خواد به دیک الگود بگه که دیگه نمی‌خواد توی هیئت مدیره باشه.

پاسکو : که اینطور. خب، بنظر می‌آد انگیزه‌ای برای قتل وجود نداره. و آقای الدرمن هم هرگز مردی با این نیات نبودن.

دافنی : یا از اون کسانی که بخوان مردم رو بکشن!

پاسکو لبخند زد. نمی‌خواست که به او بگوید گاهی جذاب‌ترین آدم‌ها قاتل می‌شوند.

پاسکو : براتون خوشحالم. الی هم همین حس رو خواهد داشت.

خوشحالی‌اش بابت موفقیت الدرمن واقعی بود. تحقیقاتش نشان داده بود که این مرد با مشکلات مالی دست و پنجه نرم می‌کرد. حالا همه این قضایا به پایان می‌رسد. از دافنی خوشش آمده بود، و خوشحال بود که الی او را بعنوان دوست برگزیده است.

وقتی با ویلد به سمت در خروجی رفتند، تلفن زنگ خورد و دافنی برای پاسخگویی به سمت آن رفت. پاتریک را صدا زد : با تو کار دارن، عزیزم. دیک الگوده.

پاتریک به سمت تلفن رفت.

کنار در خروجی، دافنی با پاسکو دست داد.

دافنی : امیدوارم بیشتر شما و الی رو ببینم.

پاسکو : منم همین‌طور.

در اداره پلیس، دلزایل هم در حال خوبی به سر می‌برد. در ابتدا به شاهد سینگ بابت همکاری که با میک فیور داشت تبریک گفت. سپس، گفت و گوی خیلی جالبی با وکیل پنی های اسمیت، ادگار میسن، داشت. پس از اینکه گزارش پاسکو درباره میسن را شنید، دلزایل از وکیل پیر خواست تا بیاید و سری به او بزند. برای زمان زیادی همدیگر را می‌شناختند، و دلزایل در تلاش بود تا دوستان قدیمی‌اش را به سوی خود برگرداند.

دلزایل : باید به این مشکوک شده باشی که خانوم های اسمیت وصیتنامه فلورنس الدرمن رو نابود کرده باشه. چرا کاری در این باره نکردی؟
لیوان میسن را دوباره پر از ویسکی کرد.

میسن : چون در این صورت عدالت اجرا می‌شد. می‌بینم که باید چیزی رو به شما بگم آقای دلزایل، ولی نباید از این چار دیواری خارج بشه. وقتی ادی سه سال قبل از اون موقع مرد، من مطمئن بودم که فلورنس الدرمن خیلی سریع وصیتنامه ادی رو نابود کرد.

دلزایل : چرا این کارو کرد؟ مطمئنا پول زیادی براش به جا مونده بود. منظورم اینه که بالاخره همسرشه دیگه.

میسن : ادی از مهربون‌ترین و بهترین آدمها بود. معلومه که بخش زیادی از اموالش رو برای زنش به جا گذاشت. ولی مقدار زیادی رو هم برای پنه‌لوپه های اسمیت گذاشته بود، برای پسرش پاتریک که وقتی بزرگ‌تر شد بهش برسه. می‌دونی می‌خوام چی بهت بگم، آقای دلزایل؟

دلزایل : بگو. مستقیم برو سر اصل مطلب.

میسن : ادی الدرمن پدر پاتریک بود.

۲۰

شنبه آن هفته برای دیک الگود، خوب شروع شده بود. در ساعت یازده صبح در اتاقش نشسته بود و منتظر یک نفر بود.

این یک نفر، عینک سیاه زده و کلاهی به سر داشت، پس به همین دلیل تشخیص هویت‌اش سخت بود. دافنی او را دیده بود، و او همان کسی بود که خود را به جای کارگر شرکت آب جا زده بود. دلزیل او را در آپارتمان پنی‌های اسمیت غافلگیر کرده بود. اسمش ری‌موند ایزی بود، یک کارآگاه خصوصی.

کار ایزی این بود که مدارکی از مشکلات مالی پاتریک الدرمن جمع‌آوری کند. از پس این کار خوب برآمده بود، و حتی بیشتر از این را هم انجام داده بود. الدرمن را تا یک آپارتمان در لندن تعقیب کرده بود، پی برده بود که این آپارتمان متعلق به مادرش است، و صبر کرد تا این زن به همراه مردی چاق از آنجا خارج شود. سپس آپارتمان را گشته بود و سند جالبی پیدا کرد ... وصیتنامه فلورنس الدرمن.

دیک الگود از دیدن وصیتنامه خیلی خوشحال شد.

الگود: فکر می‌کنی فهمیده که پیشش نیست؟

ایزی: فکر نمی‌کنم. مردم یه چیزی رو یه جای امن می‌ذارن و دیگه به کل فراموشش می‌کنن.

حق با ایزی بود. وصیتنامه پس از مرگ فلورنس الدرمن گم شده بود. بعد پنی آنرا پیدا کرده بود، و وقتی تصمیم گرفت چه کند، آنرا مخفی کرد. وکیل‌اش، میسن، به او گفته بود که اگر خبری از وصیتنامه نباشد، پولی را که ادی برای او گذاشته بود به ارث می‌برد. درباره‌اش فکر کرد. وصیتنامه را مخفی کرد. سرانجام در کل فراموشش کرد.

الگود پول زیادی به ایزی داد، و وقتی کارآگاه از آنجا خارج شد، به پاتریک الدرمن تلفن کرد.
الگود : گوش کن. اینجا سندی دارم که ممکنه بخوایش. یه وصیتنامه‌ست. بنظر می‌آد که اون خونه
بزرگ و اون باغ هیچوقت مال تو نبوده.

سکوتی طولانی برقرار شد. پاتریک با خونسردی گفت : بدم نمی‌آد نگاهی به این سند که می‌گی
بندازم. الان تو دفترتی؟ می‌تونم الان پیام و ببینمش؟

ایزی رفته بود، و الگود هم در ساختمان تنها بود.

الگود : نه، دارم از دفتر می‌رم، ولی فردا توی کلبه‌ام. قراره یه مهمونی نهار برپا کنم. چرا نمی‌آی؟
خونواده‌ات رو هم بیار. آه، با خودت یه گواهی هم بیار، که بتونه ضمانت کنه دیگه نمی‌خوای توی
هیئت مدیره من باشی.

پاتریک، مودبانه : البته، کلبه‌ات دقیقا کجاست؟

الگود : از دافنی بپرس. اون می‌دونه کجاست.

پس از آن، با خود فکر کرد که چنین اشاره‌ای به دافنی نامعقول بوده و لازم نبود که این حرف را
بزند. سپس این فکر را از ذهن خود خارج کرد. از وصیتنامه یک کپی گرفت، و نسخه اصلی آنرا در
کشویی در میزش گذاشت و کشور را قفل کرد. بعد شروع به تماس گرفتن با افرادی کرد تا آنها را به
مهمانی‌اش دعوت کند. در میان این مهمانان، دوست قدیمی‌اش اندی دلزیل و بازرس جوان دلزیل،
پیتر پاسکو هم بود.

روز مهمانی هوا خیلی گرم بود، و مهمانان بیشتر وقت خود را در ساحل، زیر آفتاب یا با شنا کردن
گذراندند. بیشتر بچه‌ها لباس‌هایشان را درآورده بودند، و زنان هم بیکی‌های نازکی پوشیده بودند.
حتی دلزیل هم کتاش را در آورده بود.

الی آرام به پاسکو گفت : اندی رو نگاه! دماغش وحشتناکه. تو واقعا داستان این دزدی توی خونه
مادر پاتریک رو باور می‌کنی؟ فکر می‌کنم پنی خودش بوده که به صورتش مشت زده!

پاسکو : این طور فکر نمی کنم. از چیزی که شنیدم، فکر می کنم اون و اندی از ملاقات هم دیگه لذت می برن.

دافنی از آب بیرون آمد و خودش را کنار الی ولو کرد. دافنی : زیبا نیست؟

الی : آره، امروز خیلی خوشحال بنظر می آی. خیلی خوبه که همه چیز برای تو و پاتریک به خوبی می گذره.

دافنی : آره، مثل داستانی می مونه که برامون یه پایان خوب و خوش توش رقم خورده!

الگود میزبان خوبی بود، بین همه میهمانانش می گشت، به آنها لبخند می زد و با آنها هم صحبت می شد، ولی تا وقتی که به پاتریک الدرمن رسید، از حرکت نایستاد.

الگود : پاتریک، بیا تو کلبه پیشم. می خواستم اینجا یه باغ کوچولو بسازم، ولی نمی تونم چیزی برای کاشتن توش پیدا کنم. دنبال یکی برای پیشنهاد دادن بودم، کی بهتر از تو!

پاتریک : البته، افتخار بزرگیه.

هر دو از ساحل گذشتند و از راه تپه بالا رفتند. دلزیل رفتن شان را نگاه می کرد.

در گوش پاسکو گفت : دوستی حقیقی. خوبه که داری می بینی. اون آشغال چیه که داری می خوری؟ پاسکو : راستش قربان، یه شراب خوبه که الی با خودش آورده.

دلزیل : اینم یه چیزیه. وقتی من ازدواج کردم، هیچوقت نمی داشتم زنم با یکی از اون بیکینی ها کنار ساحل دراز بکشه.

خنده ای بلند و اعصاب خوردکن کرد.

دلزیل : اینجا خیلی برای من گرمه. می رم یه جای خنک پیدا کنم، داخل خونه. خورشید مغزتو بخار می کنه، می دونی که. برای همینه خارجیا همیشه یکم احمقن.

پاسکو نفس عمیقی کشید. کاملاً واضح بود که ویسکی زیاد، مثل آفتاب گرفتن زیادی، روی دلزیل تاثیر خود را گذاشته. برای الی نوشیدنی ریخت، و رییس اش را تا بالا، از راه تپه دنبال کرد.

پاتریک الدرمن به تنهایی در درگاه کلبه ایستاده بود.

دلزیل : دیک کجاست؟

پاتریک : داره دوش می گیره.

دلزیل : دوش می خواد چی کار؟ مگه فقط توی آب دریا نبود؟

از کنار پاتریک گذشت و وارد آشپزخانه شد تا ببیند چه چیزی می تواند در فریزر الگود پیدا کند.

نگاه پاسکو و الدرمن به هم خورد. هر دو لبخند زدند.

پاتریک : بذارید اینها رو الان بهتون بدم.

دسته ای کلید را به پاسکو داد. آنها طی بازدید پاسکو از رزمونت، قرار گذاشته بودند زمانی که پاتریک و دافنی به مسافرت رفتند، پلیس شب را در آنجا باشد، به این امید که بتوانند سارقین را دستگیر کنند.

پاسکو : متشکرم. خیلی خوب مراقب خونه تون خواهیم بود، آقا. و باغتون، البته. صبح می رید، درسته؟

پاتریک : بله. ببین، لطفا بهم نگو "آقا". زن هامون خیلی با هم دوستن. پاتریک صدام کن.

پاسکو : ممنون پاتریک. تو هم منو پیتر صدا کن.

در همین حین الگود وارد حال شد، و پاتریک را با خود به باغ برد.

پاتریک : یکی از مشکلاتی که اینجا دارید، نمکه و دیگری هم آفته. باید یه کاری براش بکنید، وگرنه هر چی که بکارید رو می خورن.

الگود : آه، یه چیزایی اینجا براشون دارم.

پاتریک را به کلبه برد و جعبه ای بزرگ پر از بطری را به او نشان داد.

پاتریک خم شد و نگاهی انداخت : اینقدری مواد شیمیایی دارید که بتونه همه حشرات یورکشایر رو بکشه! اینها خیلی خطرناکه. نباید جایی باشن که بچه ها بهش دسترسی دارن.

الگود که تقریباً ناراحت شده بود : باشه باشه. یه جای امن می‌ذارمشون.

خودش را کش آورد و در کوچکی را که روی سقف بود باز کرد. نردبانی تا شو پایین آمد.

الگود : کنار مخزن آب یه کمی جا هست. وقتی برای خونه دوش گذاشتم، باید مخزن آب جدیدی می‌گرفتم.

جعبه را از نردبان بالا برد.

رو به پاتریک گفت : حالا راضی شدی؟

دلزیل با لیوانی در دستش از آشپزخانه بیرون آمد : جای قشنگی داری، دیک. یه جای خوب برای یه زوج عاشق.

الگود : یادم بنداز بعضی وقتا دعوتت کنم، اندی.

چربی‌های آویزان روی شکم دلزیل، همزمان با خندیدنش تکان می‌خوردند.

دلزیل : اگه این کارو بکنم، مطمئنم مردم پشت سرم شایعه‌پراکنی می‌کنن. امشب اینجا می‌مونی، دیک؟

الگود : نه، فردا صبح زود باید توی دفتر باشم. سه‌شنبه شب می‌آم اینجا دوباره. می‌خوام قبل از یه قرار مهم، کمی شنا و ریلکس کنم.

نگاهی تحقیرآمیز به پاتریک انداخت، که پاسکو فکر کرد نشانی از نفرت بود.

در همین حین، در ساحل، دافنی با الی حرف می‌زد : فکر می‌کنم برای اولین بار دارم پاتریک رو درک می‌کنم. یهو همه‌چیز خیلی خوب شد. نمی‌تونم بهت بگم چقدر زندگی مون شاده الان.

۲۱

وید و سینگ در سکوت در یکی از اتاق‌های رزمونت نشسته بودند. هوای شب با صدها گل رز که در طبقه پایین بود، معطر شده بود.

پاسکو و مردی دیگر هم در خانه بوده و بیرون از آنجا هم دو مرد دیگر در یک ماشین بودند. سینگ مضطرب بود، کاملاً بیدار و مشتاق بود تا اولین ماموریت‌اش آغاز شود. وید حوصله‌اش سر رفته بود. ساعات به کندی سپری می‌شدند.

وقتی هوا روشن شد، پاسکو وارد اتاق شد. خمیازه‌ای کشید.

پاسکو : خیلی خب، کافیه. برید پایین و یکم قهوه بخورید. امشب باز هم می‌آیم.

از پله‌ها پایین رفتند. وقتی از کنار اتاق پاتریک الدرمن می‌گذشتند، پاسکو صدایی شنید. در را باز کرد، دلزیل را دید که به برخی برگه‌های روی میز نگاه می‌کند.

دلزیل : بیا تو پیتر. شب خوبی داشتی، مگه نه؟

پاسکو : اینجا چی کار می‌کنید، قربان؟

دلزیل : فکر کردم شاید مهمون بخواید. اتفاق نیافتاده، نه؟ فکر می‌کردم که اینطور بشه ولی نمی‌خواستم جلوتون رو بگیرم وقتی اینجا داشتید خوش می‌گذروندید. بیا یه چرخی توی باغ بزنیم.

پاسکو با خود گفت، این دیگه اینجا چی می‌خواد؟

وقتی در میان رزها راه می‌رفتند، از دلزیل پرسید : هنوز برای چیزی به پاتریک الدرمن مشکوک‌اید، قربان؟

دلزیل : من؟ نه. چرا باید باشم؟ آدمای زیادی مرده‌ان، حقیقته، ولی مردم همیشه دارن می‌میرن، نه؟ ما هم جسدی نداریم. این چیزیه که ما کمبودش رو داریم، پیترو. جسدها. پاسکو با خود گفت، صداش خبر از احساس پشیمانی می‌ده. به خانه برگشتند و با سینگ و ویلد صبحانه خوردند.

وقتی همه صبحانه‌شان را تمام کردند، پاسکو گفت : بریم دیگه؟

دلزیل : آه نه. ما اینجا اومدیم تا دزدها رو بگیرم، مگه نه؟ فعلا می‌مونیم.

آنها را به طبقه بالا برگرداند و خودش روی یکی از تخت‌ها لم داد.

دلزیل : وقتی اومدن بیدارم کنید. (و تظاهر به خوابیدن کرد.)

پس از ساعت هشت صبح، صدایی شنیدند و یک ون قدیمی را دیدند که وارد باغ شد. نوشته روی ون را می‌شد دید، "کلدیكات و پسر، باغبانان".

دلزیل بلند شد : اونا اینجان.

پاسکو : باغبونان، آره؟

سینگ : اون جانتی مارشه، می‌تونم ببینمش! و آرتورا!

دلزیل : هوشمندانه‌ست، نه؟ مردم وقتی جایی می‌رن به باغبوناشون اعتماد می‌کنن. و باغبونا هم مدتی زمان دارن تا خونه رو بررسی کنن و تصمیم بگیرن چی رو بدزدن.

ویلد : اونا دزدی نمی‌کنن قربان، دارن کارشون رو انجام می‌دن.

دلزیل : بهشون فرصت بده، اونوقت یکی شون زنگ هشدار دزدها رو قطع می‌کنه. یکی شون می‌آد توی خونه. بقیه توی باغ می‌مونن، این جوریه همه چیز خوب و عادی پیش می‌ره.

پاسکو به تلخی اندیشید، حق با اونه. اون همه این چیزها رو دیده و من نه. شاید پیر و چاق باشه، شاید براش جوک بسازم و پشت سرش بهش بخندم، اما اون هنوز هم نسبت به من پلیس بهتریه.

ده دقیقه گذشت و سپس صدای کسی را شنیدند که وارد خانه شد.

دلزیل : بزنیید بریم، تو اینجا بمون، سینگ. یه دانشجو بیشتر نداریم، نباید زخمی بشی.

از پله‌ها پایین آمدند و آرتور مارش را دیدند که با کیفی در دستانش داخل اتاق پاتریک شده. همین‌که آرتور خواست فرار کند، دلزیل هیکل سنگین خود را به جلو پرت کرد و یکی از پاهایش را گرفت.

اما آرتور تنها دزدی نبود که در آن خانه حضور داشت. جانتی مارش، با یک شمعدان نقره‌ای سنگین در یکی از دستانش، ویلد را کنار زد، از پله‌ها بالا رفت و وارد یکی از اتاق خواب‌ها شد. ویلد به دنبالش رفت.

صدای نعره‌زدن آمد، یک فریاد، صدای شکستن و سپس سکوت.

ویلد دوان‌دوان وارد اتاق شد، سینگ را دید که نقش بر زمین شده و خون از سرش می‌آید. از پنجره، ون قدیمی را دید که راهش توسط یک ماشین پلیس سد شده.

سپس صدای فریاد دیگری آمد، و جانتی مارش را دید که از بیرون از پنجره آویزان شده و رنگ صورتش پریده. ویلد همه زورش را زد تا او را داخل بیاورد، اگر چه ترجیح می‌داد به پلیس دانشجویی کمک کند که بی‌هوش در آنجا افتاده تا روی پایش بایستد. غیرممکن بود که بگوییم اصلاً زنده می‌ماند یا از دنیا می‌رفت.

۲۲

سه‌شنبه شب، دیک الگود خیلی دیر به کلبه‌اش رسید و نتوانست شنا کند. بر خلاف همیشه، صدای دریا باعث شد که احساس تنهایی به او دست بدهد، اما روز بعد، با خورشید صبح بیدار شد، و نسبت به دیشب سرحال‌تر بود.

بعد از صبحانه، رفت و شنا کرد، وقتی از دریا بیرون آمد ذهن و بدنش ریفرش شد، و برای روزی که پیش روی‌اش بود آماده بود. به کلبه بازگشت و مستقیم رفت دوش بگیرد. آب گرم نمک دریا را از رویش پاک کرد، از این احساس لذت برد اما مدتی نگذشت که فهمید چیزی سر جایش نیست. پوستش شروع به سوختن کرد، درد آورد بود. در ابتدا زیاد هم بد نبود. چشمانش طوری شد انگار صابون وارد آنها شده‌اند. آنها را باز کرد تا شسته شوند.

وقتی درد زیادی احساس کرد، شروع به جیغ و داد کرد. چشمانش گویی روی آتش بود، درحالی‌که کورمال کورمال تلاش می‌کرد از کلبه بیرون بیاید و وارد دریا شود، چند وسیله را در هم شکست و با چند جا برخورد کرد. احساس می‌کرد فقط دریا می‌تواند او را پاک کند و از این درد نجاتش بدهد. بالاخره خود را میان امواج انداخت و دریا بدنش را پوشاند.

پاسکو، دلزیل و ویلد به عیادت شاهد سینگ رفته بودند. مرد جوان روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، سرش را باندپیچی کرده بودند، اما لبخندی روی صورتش نمایان بود. صدمه جدی ندیده بود، و کلمات افتخارآمیز و مهربانانه از سوی کسانی که رییس‌اش بودند باعث شده بود که احساس بهتری داشته باشد. به زودی، خانواده، برادران و خواهرانش می‌آمدند تا او را ببینند، و به وجود پلیسی در خانواده‌شان افتخار می‌کردند. او باعث شده بود تا دسته‌ای از سارقین دستگیر شوند و نسبت به یک مدت طولانی احساس شادتری داشت.

در اداره، دلزیل بود که ابتدا اخبار را شنید. با عجله به دفتر پاسکو رفت و فریاد کشید : اون مرده!
دیک الگود مرده!

پاسکو : چطور؟

دلزیل : غرق شده. جسدش رو نزدیک کلبه‌اش توی دریا پیدا کردن.

پاسکو : چی شده؟ نکنه اون هم حمله قلبی داشته؟

دلزیل : هنوز خبری نداریم، می‌تونی خودت تحقیق کنی؟

چند ساعت بعد، پاسکو پاسخ‌اش را یافت. وقتی دلزیل را آگاه ساخت، سوکه شده بود : همه اون سمومی که می‌خواست برای کشتن حشرات باغ ازشون استفاده کنه. وقتی اون‌ها رو گذاشت اون بالا، احتمالاً افتاده‌اند توی مخزن آب، و وقتی دوش گرفته سم با آب قاطی شده بوده. الگود بیچاره. مرگ وحشتناکی داشته. ممکنه تصادفی بوده باشه.

دلزیل با صدای سختی گفت : واقعا اینطور فکر می‌کنی، بازرس؟

پاسکو : باید این‌طور باشه، تو که فکر نمی‌کنی پاتریک الدرمن تو این قضیه دست داره؟ انگیزه‌اش چی می‌تونه بوده باشه؟ اون کارش با هیئت مدیره دیگه تمومه. تازه زمانش چی؟ اون از دوشنبه اینجا نبوده، تازه یکشنبه شب هم خودش و دافنی خونه ما بودن.

دلزیل : این که معلومه، ولی بعدا چی؟ ممکنه وقتی خونواده‌اش خواب بودن برگشته باشه به ساحل.

پاسکو : منم اینطور فکر می‌کنم. مطمئنم که اگه اون شب بیرون رفته باشه، دافنی فهمیده.

دلزیل : ازش بپرس. داری می‌ری اونجا که درباره سارق‌ها باهاشون حرف بزنی، مگه نه؟ پس ازش بپرس.

پاسکو تردید کرد و سپس گفت : اگه مجبور بشم، قربان.

دلزیل : آه، آره. بهتره بدونی که مجبوری بپرسی.

پاسکو در میان بعدازظهری که خورشید آنرا طلایی کرده بود به رزمونت رسید. دافنی در را به روی او باز کرد.

دافنی : پیترا! چقدر خوشحالم که می بینمت! بیا تو. الی هم اینجاست. همه مون توی باغیم.

پاسکو : چیزی درباره دیک الگود شنیدی؟

چهره اش عوض شد : آره، خبر خیلی بدیه. وقتی شنا می کرد، دچار حمله قلبی شده؟

مطمئن بود که دافنی نقش بازی نمی کرد.

وارد باغ شد و در آنجا الی را دید، که با رز و بچه های الدرمن نشسته بودند. دیوید، پسر الدرمن، با شنیدن اخبار سرقت، آشفته شده بود، و پاتریک و دافنی او را از مدرسه آورده بودند.

پاسکو آرام به الی گفت : من الان در حال انجام وظیفه ام.

دافنی برای بچه ها نوشیدنی آورد.

به الی گفت : دیک بیچاره. می دونی، جالبه، ولی یکشنبه احساس می کردم که آخرین باریه که دارم می بینمش.

الی که باور کردن این حرف برایش سخت بود : واقعا؟

دافنی : آره، واقعا. نتونستم بخوابم. اومدم اینجا توی باغ، حس کردم اتفاق وحشتناکی قراره بیفته.

پاسکو : پاتریک چی؟ اون هم همین احساس رو داشت؟

دافنی خندید : آه نه. مثل همیشه راحت خوابیده بود.

پاسکو احساس رهایی بزرگی کرد. مشخص بود که پاتریک آنشب در خانه بوده.

پاسکو : پاتریک کجاست؟ فکر کنم نیازه باهاش حرف بزنم.

دافنی : توی باغ رزشه، بخاطر مرگ دیک یکم حالش بد شد. هر وقت احساس ناراحتی می کنه می ره سراغ رزه اش.

پاتریک را دید که در حال سربریدن رزهایش با چاقوی تیزش است.

همگام با کارش حرف می‌زد: کار زیادی هست که بکنم.

پاسکو: آره، باغبوناتو از دست دادی.

پاتریک: اوهوم. ناامیدی بزرگیه. می‌دونی، بابای کلدیكات پیر برای عمو ادی کار می‌کرد. چطور تونستن همچین کاری بکنن؟

پاسکو: کار برنت بود، پسره. توی زندون با آرتور مارش آشنا شده بود. کلدیكات پیر اصلا نمی‌خواست که وارد این ماجرا بشه. اون گفت تو رو تحسین می‌کنه، و فکر می‌کنه تو یه باغبون واقعی هستی، برعکس بیشتر مردم. ولی پول احتیاج داشته، و فکر کنم برنت مجبورش کرده که وارد دسته دزدها بشه.

پاتریک: غافلگیر شدم. ولی مرگ دیک الگود بدتره. چه مرگ فجیعی. از طرفی هم مدت زیادی از زندگیش رو مثل مرگش گذروند.

پاسکو: بنظر من که آدم موفق بود.

پاتریک: جدی؟ بنظرم خودش فکر می‌کرد که موفقه، چون من فکر نمی‌کنم آدم خیلی خوشحالی بوده باشه.

پاسکو: چه بلایی سر شرکتش می‌آد حالا؟

پاتریک: نمی‌دونم. یه تغییراتی صورت می‌گیره. ولی هیچوقت چیزی تغییر نمی‌کنه.

پاتریک با خونسردی کسی حرف می‌زد که حقیقت زندگی را می‌دانست. همه چیز طوری اتفاق می‌افتاد که او از قبل از آن خبر داشت. امروز به دفتر الگود رفته بود. در سردرگمی، به راحتی توانست نسخه اصلی وصیتنامه عمه فلورنس‌اش را در کشوی میز بیابد و آنرا نابود کند. احساس نمی‌کرد که کار خطرناکی را انجام می‌دهد. به همین طریق، برایش خیلی راحت بود، وقتی مهمانان با هم خداحافظی می‌کردند وارد کلبه الگود شود، نردبان تاشو را پایین بیاورد، و مواد شیمیایی باغ را داخل

مخزن آب بریزد، آن هم با بطری‌هایی که سرشان شل بود. سه دقیقه زمان برد. هیچ‌کس هم او را ندید. این درست بود. این همان چیزی بود که باید می‌بود، همان‌طور که همیشه بود.

دیوید به سمت پدرش دوید.

دیوید : مامان می‌گه آقای پاسکو رو بیار توی باغ تا یه نوشیدنی بخوره.

پاتریک که به سربریدن رزها مشغول بود : البته. ببخشید، پیتر. زیاد میزبان خوبی نیستم، نه؟

وقتی که چاقو را میان گل‌های مرده می‌برد، نور خورشید بر روی استیل چاقو انعکاس می‌یافت.

دیوید : بابا؟

پاتریک : چیه دیوید؟

دیوید : چرا این کارو می‌کنی؟ به چه دردی می‌خوره؟

پاتریک : خب ... (مکت کرد و لبخند زد، انگار که جوکی در گوشش گفته باشند).

چاقو را بست و در جیبش گذاشت.

پاتریک : یه وقت دیگه برات می‌گم. باید به مهمونامون برسیم. بیا، پیتر، باید گرم‌تر شده باشه. بریم

با دافنی و الی یه چیز خنک بخوریم. روز خوبیه، نه؟

بیست و نهم اسفند ماه ۱۴۰۱

در یک باغ رز انگلیسی در یک روز تابستانی هستیم. پسر بچه کوچکی با شوق به عمه بزرگش است، عمه چاقویی تیز در دست دارد و با آن در حال قطع کردن سر گل‌های خشکیده است. چه لحظه‌ای را می‌شناسید که از این آرامش بخش‌تر باشد؟

پاتریک جوان بزرگ می‌شود، مردی شاد و آرام است، شغل خوبی دارد، دارای یک همسر و دو فرزند است و صاحب بهترین باغ رزی است که تا مایل‌ها دورتر لنگه‌اش را نمی‌توانید پیدا کنید. وقتی یکی به اداره پلیس می‌رود و از آدمکشی پاتریک الدرمن حرف می‌زند، رییس پلیس دلزیل آن را اراجیفی بیش نمی‌پندارد. اما کارآگاه پاسکو از چیزی مطمئن نیست

رجینالد هیل (۱۹۳۶ - ۲۰۱۲) نویسنده جنایی اهل انگلستان است که در سال ۱۹۹۵ برنده جایزه کارتیر دایموند دگر برای یک عمر دستاورد شد. شهرت او برای سری داستان‌های دلزیل و پاسکو است. او ۲۰ رمان از این دو شخصیت نوشته که موجب شد شبکه بی‌بی‌سی سریالی اقتباسی از آن بسازد. سرهای مرده هفتمین قسمت از این سری رمان‌هاست

